A. H. Abdul Qadir

جس کتاب پر پنجاب یونیورسٹی کی مہر ثبت نہ ہو اس کی خریداری جائز نہیں

پنجاب یونیورسٹی

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

یعنی

فارسی زبان کا نصاب امیدواران امتحان انٹرمیڈیٹ کیلئے

جس کو

سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے مقرر فرمایا

اور

صاحب رجسٹرار بہادر کے حکم سے

سنہ ۱۸۹۶ء

مطبع شمس الہند پریس لاہور میں چھپا

قیمت فی جلد ——— عہ

حصہ نظم

عنوان	کتاب	مضمون	شروع مضمون	صفحہ
قصائد	قصائد عرفی	حمد باری	اے متاع درد در بازار جان انداختہ	۲
		مدح خانخانان	اے داشتہ در سایہ ہم تیغ و قلم را	۳
		مدح حکیم ابو الفتح	ز ہر گلے کہ ہوا سے و لہ نقاب کشاد	۶
		بہشت کشمیر	ہر سوختہ جانے کہ بکشمیر در آید	۱۰
		تہنیت خانخانان	ز آسمان و زمین مژدہ ناگہان آمد	۱۲
		مدح شاہزادہ سلیم	دگر بسیر طبیعت بساز آگاہی	۱۴
		مدح اکبر شاہ	اے دل معنی پرست راز دان آفتاب	۱۵
		قصیدۂ ذو مطلعین در مدح خانخانان	ز خود گردیدہ بر بندی چگویم کام جان بینی	۱۶
	قصائد نظیری	در مدح حسین خان	تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد	۲۱
		"	با فال نیک بہر زمین بوس شہریار	۲۲
		مرثیہ امیرزادہ فردوس وسادہ فاطمہ سلطان	سر بہار گل از زیر گل بر آورد سر	۲۶
	قصائد طالب	مدح ملکہ معظمہ قیصرہ ملند	دلم ز روزگار نشوانم شمار یافت	۳۱
	کلیات سعدی	فی الموعظۃ والنصیحۃ	توانگری نہ بمال است پیش اہل کمال	۳۵
		فی صفۃ الربیع	علم دولت نوروز بصحرا برخاست	۳۶
		فی الموعظۃ والنصیحۃ	خوش است عمر دریغا کہ جاودانی نیست	۳۸
		"	اے نفس اگر بدیدۂ تحقیق بنگری	۳۹
			دریغ روز جوانی و عہد برنائی	۴۲

عنوان کتاب	مضمون	شروع مضمون	صفحہ
	حمد باری تعالےٰ	خدایا جہان پادشاہی تراست	۴۵
	مناجات	بزرگا بزرگی دہا بیکسم	۵۰
	سبب نظم کتاب	شبے چون شبہ روی شستہ بقیر	۵۳
	حکایت بسبیل تمثیل	شنیدم کہ زنا سے جہانگیر یافتہ	۵۵
	حسب حال وسرانجام روزگار	نظامی بیا صاحب آوازہ	۵۶
	گفتار در نصیحت	دلا تا بزرگی نیاری بدست	۶۰
	مدحت شاہ	وقت شد اکنون کہ بجا دودانش	۶۲
	صفت موسم سرما	شاہ فلک چون بکمان دست برد	۶۴
	" فصل خزان	فصل خزان چون چمن خانہ ساخت	۷۱
	" موسم بہار	فصل بہاران چو علم برکشید	۷۴
	" گرما	خانہ خورشید چو زد آتشت	۷۶
	" قصر نو	قصر نکو ہیم کہ بہشت فرست	۸۱
	گفتار اندر فراہم آوردن شاہنامہ	سخن ہر چہ گویم ہمہ گفتہ اند	۹۳
	" سرگذشت دقیقی شاعر	چو از دفتر این داستانہا بسے	۹۵
	" بنیاد نہادن کتاب و اندر ستودن این باب	دل روشن من چو برگشت ازوے	۹۶
	مردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو	چو با مینی گشت کاؤس جفت	۹۷
	برداشتن کیخسرو دل از جہان و در خانہ بستن بروے کسان	پر اندیشہ شد مایہ ور جان شاہ	۹۸
	پژوہش سران ایران ساز بستن در بخانہ از کیخسرو	چو بر تخت شد نامور شہریار	۹۱
	پاسخ کیخسرو بسران ایران	چنین داد پاسخ گرانمایہ شاہ	۱۰۳
	رزم لشکر سکندر با لشکر زنگیان	چو اسکندر آمد بنزدیک فور	۱۰۴

عنوان	کتاب	مضمون	شروع مضمون	صفحہ
غزلیات	دیوان حافظ	نالہ و فغان از حوادثات زمانہ	رونق عہد شباب است دگر بستان را	۹۸
			ساقیا برخیز و درده جام را	۹۹
			زاہد ظاہر پرست از حال ما آگاہ نیست	〃
			دوش دیدم کہ ملائک در میخانہ زدند	۱۰۰
			رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند	〃
			مژدہ اے دل کہ مسیحا نفسے مے آید	۱۰۱
			این چہ شوریست کہ در دور قمر مے بینم	〃
			اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو	۱۰۲
			اے در رخ تو پیدا انوار پادشاہی	〃
رباعیات	رباعیات حکیم عمر خیام	مذمت دنیا و بے ثباتی آن	مختلف رباعیات	۱۰۴

حصۂ نثر

عنوان	کتاب	مضمون	شروع مضمون	صفحہ
ادب	سہ نثر ظہوری	نثر دوم	خرمن حسن سخن بطراوت حمد بہار	۱۰۹
اخلاق	انوار سہیلی	دیباچہ تمام	این کتاب را حکیم روشن رائے	۱۲۲
		باب دہم تمام	در بیان جزائے اعمال بر طبق مکافات	۱۲۸
خطوط و رقعات	ابوالفضل دفتر اول	رقعہ بدانایان فرنگ	سپاس بقیاس نثار بارگاہ بادشاہ حقیقی	۱۴۷
	ابوالفضل دفتر دوم	رقعہ اول	حضرت شاہنشاہی عرضداشت کمترین	۱۴۹
		رقعہ بشیخ ابوالخیر	الحمد تعالےٰ آن گرامی برادر را	〃
		رقعہ بخانخانان	عزیمت سفر رخصت بادشاہی	۱۵۰
		〃	چارہ اندوہ از بیرون مطلبی۔	۱۵۱
	ابوالفضل دفتر سوم	بر ظہر کتاب کیمیائے سعادت	کیمیا خواہی زراعت کن	۱۵۳
		انتخاب اختتام تحفۃ العراقین خاقانی	مبدع سخن و مخترع معنی حرف سرائے	۱۵۴

عنوان	کتاب	مضمون	شروع مضمون	صفحه
[illegible]	[illegible]	خط بنام شیخ امام بخش ناسخ	قبله و کعبه و دین هنگام	۱۵۵
		عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد جلیس	سجده خود را فسر السریر نواب عالیجناب	۱۵۷
		نامه بنام امیر الحق نولکشور صاحب	بنام ایزد امروز سخن میگویم	۱۵۹
	[illegible]	تذکره تاریخ حکومت ایران و معاشرت	پادشاه ایران	۱۶۱
	[illegible]	جنگ سکندر با دارا	چون سکندر در شهر طرا سے بجمع لشکر	۱۹۷
		نیپ سکندر بدارا	چون سکندر یک پاره سپاه ایرانیان	۲۰۱
		جلوس سکندر در مملکت ایران	از آنگاه که لشکر ایران در ارتش ایله	۲۰۳
	[illegible]	جلوس بهرام گور	یزدجرد الاثیم را پسر فرزند	۲۱۱
[illegible]	[illegible]	ملاقات ملکه معظمه قیصره هند شاهی	روز بیست و چهارم ربیع الثانی	۲۳۰
			روز بیست و سوم صبح از خواب برخاستم	۲۳۲
	[illegible]	ایران	روز پنجشنبه سلخ ربیع الاول	۲۳۹
		پاریس	دوشنبه ششم از جمادی الاخر	۲۴۶
	[illegible]	هوشنگ	پوریا که پسر زاده کیومرس	۲۵۱
		تهمورس	آنانکه پارسی از تازی شناسند	۲۵۵
		جمشید	نامش جم و چون روبش	۲۵۶

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

جس کو

سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ زمرہ آرٹس ۱۹۲۶-۲۷ء کے لئے مقرر فرمایا ہے اور یہی کورس زمرہ علوم مشرقی کے امیدواران امتحان انٹرنس کی تعلیم کیلئے بھی مقرر ہے

اس میں مندرجہ ذیل کتب سے انتخاب لیا گیا ہے

نظم		نثر	
۱	قصائد عرفی	۱	سہ نثر ظہوری
۲	قصائد قاآنی	۲	انوار سہیلی
۳	کلیات غالب	۳	ابوالفضل
۴	کلیات سعدی	۴	کلیات غالب
۵	سکندر نامہ	۵	تاریخ ملکم
۶	قران السعدین	۶	ناسخ التواریخ
۷	شاہنامہ	۷	سفرنامہ شاہ ایران بار اول
۸	دیوان حافظ	۸	ایضاً بار دوم
۹	رباعیات حکیم عمر خیام	۹	نامہ خسروان

اس کورس کے علاوہ ہر دو امتحانات مندرجہ بالا کے فارسی زبان کے نصاب میں احسن القواعد اور اخلاق محسنی بھی داخل ہیں جو علیحدہ مل سکتی ہیں ؛؛

قصائد عرفی

حمد باری

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از گمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
صعب رفتت گو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهربان حدوث
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افسرده کرده در زمان تیز
عادتت تیر پیانه در جیب کمان انداخته

در چمن بلبل بجسته از قفس مانند گل بالا
از نسیم نو بهار بر سرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای سیر بگشوده بال
سنگ از شاهین رحمت را بپایان انداخته

سایه پرورده دست و آفتاب سوخته
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از سفره جان آورده ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای منزلت را روانی داده در پایش
فرشتگان را از اوج عرش شان انداخته

هر کجا تا شب عصم را در افتادگی
شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون بیرون آیم که دل موج
از عروسان عصمت را سوگشان انداخته

نیش را نام که هر کس پا بستهٔ دست
دل بپیچ آورد و جان را از میان انداخته

صید دل را بر آگاهی ز صیاد ازل
در کمند شبنم فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز
کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

لعمه‌ای کز خوان عشق افکنده ام در کام دل
ریزهٔ آن را بجحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید بفزودن
کاسه تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی
جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میبر زبان
نطق را در هم مرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب
مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

سبت ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

در مدح خانخانان
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را
وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جسم مرتبهٔ خانخانان کز اثر نطق
چون گل بکف گوش کند جبه را صمم را

این جاه که از رای منیر تو فلک ساخت
زود اکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات
یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید ببخشد و از مایه نکاهد
رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تتمه مایه نگه دو
گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

هیچ از شرف خاک درت ساخت طلسمی
کز دور نکهت آتش و خوشبو در اقسم را

بگرفت ز انصاف تو صرصر که لاف
شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر نشنود از دهر که مردود کف تست / بیرون فکند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذات تو حوادث بشمردند / صد گونه تملق بسجود ست قدم را

آگه نیم از نسبت تو دانم که نزاد ست / دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید / آن عهد رسد عالم فرتوت رحم را

از گم شدگی در قلم وهم نماند / امکان رقم صورت مفهوم بهم را

گر با تو چو صورت بشمر مهندسی اقبال / در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بپیچی به سیاست / غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بسکه کند یاد تو ثنا ملک نجیش است / در جود دلیلے نه بود بیش کرم را

دست تو ز بس الفت شان داد بیکجا / در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که ایثار شجاعت نگذارد / بے بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از سفر کمان تو کشاید / ریزد بگریبان اجل خون عدم را

آنجا که ز هیبت تپ لرزه کند علم / لمحے سحر گسنگر دنفس سقم را

از بسکه بود باد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک ز آغوش مشیت نه نهادند / از بیم تمنای تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بفرزندی بر داشت ستم را

از بس که ترا نوشته دارو صحت / عیسے به طبابت بنشانید سقم را

رو میکند اسباب حرم بخت تو هر دم / گر زلف بتان برد آرایش خم را

از بسکه همی جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد گوی درم را

خصمت چو زند دم صفتی لابه گراید / از سردی او تب شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد و گداز از شکر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنواز دو سه کوک کند زیر و بم را
محویست عدیل تو که در گم شدن او / در خلوت بنمود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام تماشاگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
سحر ام و نظر کن که سجود انگه بدهست / نو قلم زاده گلستان ارم را
شب تو کجا باد لطف نسیم کف آرد / آنجا اثری نوش بود نشئه سم را
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز / بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله اگر اعجاز نفس جان دهد ایشان باز / یا باش قلم انداز هم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بسپرند / پس باز بنو دیم هم منزل همه را
بالله که نه لاف و نه گزافست این صدق سست / حاسد بود آن کو شمرد کذب شم را
زین دوست سراوستی آن عالم الغیب / کز جلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود توهم گنج هنر بی / دیگر چه توان گفت بپیچ بحر دم را
چندانکه ورق بود از نسبت من عار / از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هر جای طالع / گردون نهم منت سر بدل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر / صد شکر که تقدیر چنین یافته قلم را
گر جای آوازه دهد این چه ترانه است / حاجت بیرای یا و چه بسیار و چه کم را
گو بحکم که بود ز اثر خامه یا دسیما / این پایه مسلم بود حاتم و جم را
امکان بود امکان همه عجز و نیاز است / سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا طالب جامه تان اند | تا باز بگیرند حسد را و ستم را
لیکن بسر شمس حسینیست که سلطان | عیبش چه بود گر شدن ایشان الم را
یارب این عیب که رحمت بهم باز | در زیور این شست بپایند حکم را
عرفی همدانی بدعا تیر قلم شو | تا شاهد میدان شود و تنگ ستم را
مارا کشش خواهش و آویزش مقصود | تنها که بیچاره بود آمده کرم را
ور خواهش عمر تو ابد باد مولی | زاد ویش بخرامد غیرت باو قدم را
عشق نگشاد چشم دل خصم تو بیدار | تا شعبت تخلیل به آتش و غم را

در مدح حکیم ابو الفتح

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

1 ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت زخم بیاد
هر آن گره که در و لقد مدعا بستند | بدامن طلب مدعی بهانه گشاد
زمانه غیر الم نامیست تصنیفش | دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
نشسته اگر بفسون زمانه دل بستم | نه بسترم ز سلیمان نگین وی بر باد
چراغ مهر نمیرد ای فلک هیچ | بروی هم ار نگشائی دریچه بیداد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز | که زمهریر بجوشد ز کوره حداد
دگر بناله نریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله بیالش شعله برستم | که روزگار به تیغ اثر فرو نگشاد
کدام ناله سرشتم بداغ دل که ورا | زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
اگر فشم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد

عیار نقد حکیم [illegible] شناخته که [illegible]
دروغ مصلحت آمیز تیز تیشه فرهاد

از آنکه هست هنر خود ستای [illegible]
که بر ظهیر ازین شیوه هیچ ننگ مباد

بدین جهت که به عهد حیات خاقانی
هزار چشمه خون از دلم به فیض عناد

چه دل گشایه [illegible] که بعد ازین [illegible]
که بود دست فلان [illegible] همه استاد

از [illegible] به عهد [illegible] تمام [illegible] شود
گره کشاده [illegible] شمشاد

چنین [illegible] صدق [illegible] حکیم [illegible]
چه [illegible] صواب [illegible] که داده [illegible] و نشاد

کز [illegible] زبان [illegible] ملکی
ز باغ قدس [illegible] آباد

کنون که [illegible]
که جبرئیل [illegible]

حکیم [illegible] ابوالفتح آفتاب [illegible]
که از دمش [illegible] عیسوی [illegible] باد

به [illegible] اثر لطف او [illegible] شمشاد

اگر [illegible] پایه شمار
[illegible] پایه [illegible] شمار [illegible] نهاد

عجب [illegible] قدم سوده [illegible] گرد
[illegible] اعداد

ز [illegible] جاه تو [illegible] امکان
ز [illegible] ذات تو [illegible] ایجاد

به سیر مرتبه قدر تو آسمان [illegible]
به دوش سفره خلق تو [illegible] باد

شمار [illegible] اندازه تو [illegible] ملوک
غبار [illegible] آوازه تو گوش [illegible] باد

نفاذ امر تو [illegible] موم کند
[illegible] آتش از دل فولاد

[illegible] جاه [illegible] هوس
به [illegible] امید [illegible] نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد با [illegible] کرد
جهان که بعد نظام [illegible] باشد او

[illegible] صبح [illegible] بهشت
چنانکه فوج [illegible] کاسه [illegible]

چو بر ازدار تو گردد ز مردن شیرین | ملال راه بیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزار سے برد غبار درت | کند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم خلعت ار فشانده سے پای | بجز دو نعید مبرهن نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | بر شارع نفسم فوج فوج از اعداد
بر اسے رفع تقدم عجب مدان که زند | صف آیات تنجون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتے بر لب | که چون مدیح تو خوانده ام بلب استاد
خیال بند گسیته دوش نقش مے بستم | ز روے کسب ترقی ز رو سمی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه تنها عقل | کر شمع خلوت اسرار سید استعاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت | که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من التعجب این حرف لکنتا گفتم | که اسے ز لطف کلام تو تاک دل آباد
تو آسمانم و ماند آفتاب تے بهرام | کزین مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان بشنوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلیست | که دست فطرتم آن را بطباق خرد نهاد
بهیمنس ادب آموز قدسیان جبریل | در بچه حرم قدس را بدیده کشاد
بسوے کاتب اعمال بانگ زد و گفت | که امشب غم کش گرد بچه پیوست شاد
بشوسے نامه عرفی که شد پر استعمال | ز شید کاتب گو وستن به گیید کرد آزاد
اگر نه عهد گے ساعت بعال آمد | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از مقامات دان لبشرم غوطه زدم | شکست بر هیچ اندیشه ناکس استعداد
... آمدم لیک چه ساحت است | بر آسمان ها نشسته با استاد

کرم تو شنید و شمردی خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو بهم سخنان آستین بیچ صبا
که شب چراغ شود بی صفا نگردد باد

بگو بهم ز گهر خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور هما سیر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصطلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم ملغمی چهره بخراد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا
چنانکه تا بقیامت نسب عمر اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
شمار دمی از نفس جوهر نتائج اجداد

نکرده گوهر حسنی نثار کس هرگز
که گوهر شناس ضمیرم که گنج رنج افتاد

کلید جاه تو یابد چو شوق بند اشت
که مهر گنج طبیعت شکسته قفل گشاد

بگیر تحفه نطقی که زاده از طبعم
ور دو سینه ایش کابین طبیعت نهاد

نه گوهریست که هست زاده دریا
نه جوهریست وگر هست قابل ابعاد

خدایگانا زاندوه سر بلند هم کن
که نسخه نکنی همسری که بسیج شداد

چنان ز گریه غم باز داشت چشم قلم
که خنده ریز تو ام گذشت بر حساد

سپید شد لب نازکی سنبل سیکرم
ز شادمان تحیتی سرشته چو نژاد

کنون نشسته باقان ریش اندوهم
اگر شهاب سخن رسان قلم و فوشاد

اگر نه شهی رایت نشسته عالم
که رسته ها حریفان سپهر دهی برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است
ز چشمه که نهفته زش کنند سکندر باد

لبت شده سیراب یک ازان آبی
که حسرت تو چکاند ز دو دست فولاد

در وصف کشمیر

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

1 هر سوخته جانی که به کشمیر در آید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

2 بنگر که فضایش چه شود گوهر یکتا — با آنکه خیزد ز گرد و آسیا گهر آید

3 و آنگه به چنین فصل که ساحت گلزار — از لطف هوا پاشت نسیم سحر آید

4 از بلبل خاموش دل باغ گرفت است — از راه چه گلگشت گل دیر تر آید

5 گل هم چه کند با و صبا خورد عرفی — آید سوی کشمیر و گلگشت پیش تر آید

6 گو هفته از شاهد گل حجله نشین باش — تا بلبل شیراز در عشرت [illegible] آید

7 نشگفت گل ار باشد بر گل شاخی — گر پای تو هم چون گل تا کمر آید

8 وقت گل بر تنگ کند پرده رخسار — زان تنگ دنا از پس [illegible] بدر آید — مقطع

9 مهتاب گل از هم بشکافد فضیلت — وز لمحه او تیر سیب بر [illegible] تر آید

10 فردوس بر رواز کشمیر سید است — گو [illegible] [illegible] است در آید

11 زیبا کشمیر گرش باعث [illegible] — [illegible] [illegible] آید

این [illegible] و این چشمه و این لاله و این گل — آن [illegible] [illegible] آید

آن چشمه که [illegible] چو رود [illegible] — [illegible] [illegible] آید

آن لاله که [illegible] شنیدن [illegible] — [illegible] [illegible] آید

در جان [illegible] از شبنم گل کرد [illegible] — آن [illegible] [illegible] آید

تا [illegible] شگفد از تاب خورشید — [illegible] [illegible] آید

[illegible] — [illegible] آید

[illegible]

18 حاجت بود ار زخم ارفتنش قطع محبت ـ گر سنگدلی مائل قطع جگر آید ق
19 زان گرمدل نشود شمار زخم تحسین ـ مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
20 کشمیر بهشت است فرستید [illegible] ـ آید چو درو صوفی بی درد سحر آید
21 طاوس بهشتی که نیفشانده پر و بال ـ هر لحظه به رنگی دگر از لطف بر آید
22 زینده ز عمر و بسکه به قبر [illegible] بالش ـ هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید
23 هر نقطه که شاداب تر است [illegible] نسیم و گریم ـ یکشاخ گل [illegible] از آغوش در آید
24 یا و از روش [illegible] گلشن و هر دم خنده آورند ـ هر برگ گیا از چمنش جلوه گر آید
چون گوی گل آید به کف از غنچه ش باد ـ تا نکهت گل ها ز چه صد در و سر آید
هر گه که بجوئیم سحر از شوق تو عرفی ـ آید به وداع تو دو یا چشم تر آید
تا ری کشد آتش حبت آغاز گرفتار ـ گیتی [illegible] گل [illegible] کرم بر اثر آید
بیابان [illegible] که [illegible] ـ چندان نچکد رنگ که وقت سحر آید
کشمیر [illegible] و الا و [illegible] کشمیر ـ تا [illegible] بدل [illegible] در آید
[illegible] شمع [illegible] که [illegible] ـ هر گاه که سیاسی [illegible] در نظر آید
[illegible] که [illegible] از شوق [illegible] ـ خون جگرش گل شود [illegible] بر آید
از بسکه [illegible] افتاده هوایش ـ بیم است که [illegible] بی اثر آید
[illegible] آورده به کشمیر دگر نه ـ سی از سر آن خاک به خاک دگر آید

[illegible] آید و [illegible] زان رشک که کشمیر
چون یافت که آید به جا به اثر آید

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

1 ز آسمان بزمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب بزمین تاج آسمان آمد
2 لوای فوج حکومت بقبله گاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
3 و جشنی است که از غایت جلالت قدر | ابابت جمله تواریخ در جهان آمد
نخست صحبت سلطان دین که حج به | سوی مدینه تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت خسرو سپهر مرکز ملک | به تختگاه شهنشاه کامران آمد
بعهد مملکت شاه رفت عالم گفت | که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت | که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو | که آفتاب بسوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان | بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است | همین بس است بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصه تقدیر خانخانان است | که میهمان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که بهیر و زمین زبان ما گفت | که بخت آمد و فرخنده جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین گفت | که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان ز اندیشش | بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلند سر همت که تاج تا کلم | چو یک یک دو سه حبذا اهان آمد
بیا بیا که از اقبال بهشت نسیم | زمانه برترا با امید کامران آمد
اگر هوای چمن دشت نو بهار رسید | دگر امید ثمر داشت بوستان آمد

18 قلم بنان تو سنجیده فلک انگشت — خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و پیش جبهت را — خوشا زمانه که در دست این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود سقفی — که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

توئی که در ازل اندیشهات ندید قضا — گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

نگه بنائے تو از طبع سیکه ننگه — که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

اگر دعائے تو چون شد دل حسین بول — شگفت نیست که تا سر چه زبان آمد

فلک به تجربه سستی به پیکش خرانت — دو خو ... دیه تر عمر جاودان آمد

آسیبه پر اثر نقش پاے اسپ ... — دو گام زد به سر گنج شایگان آمد

به تحیر زدم از اندیشه گر نه پیکشت — که از ... اندیشه زبان آمد

فلک بهیچ تو دو شیشه کرد تحیر — چنانکه ... شان آمد

خدایگانا حال دلم تو ... — چه ... گران آمد

چه جنبلاج کر گیم که مرد عرفی را — چه ... آمد

دمی ... که مرد ... — ... آمد

چنان ... — آن ... آمد

که سیر ... — سیاه پوش ... جاودان آمد

برفت ... — ... که تا ... زبان آمد

دمی ... — ... آمد

تو آگهی که از غروب این خورشید — چه گنجهاے سعادت ... آمد

من آگهم که گران ... — چه گوهرم ... آمد

بهار باغ مراد گر قضا بجنت برد	بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هر آن عروس که در نور شد حجاب نطق	ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
زدوده تو بگو یاد آسمان تا حشر	که دور حشمت این رفت و دوران آمد

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی	بعالم ملکوتست محملش راهی
سبلی رود بجنگ بیدارئ جواهر قدس	ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی دولت ید اللهی
ستوده که بعنوان نامه صفتش	حسود او بتصور نوشته جبجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمرهٔ ملکوتی ز مختلفی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول و رد تو احکام آمر ناهی
حدیث روشنئ مهر با ضمیر تو هست	تصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی
چو مهر کاهش سهر از رشک رای تو دید	بخنده گفت نهی ابلهی و گمراهی
ستم فتاده بصید سنج زین درشتم	ترا کسی چو شناسد و تو خود چه سے کاهی
زمان هان مسیحا وجود مے سپرم	زبهر عشق اندام و چهره کاهی
چو خلق در اے تو آتش فروز دهر شود	شرر که دود کند عنبری شرر ماهی
ومیکه آهوے خلق تو نافه اندازد	بجوم عطسه بگیرد ز ناف تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که بوئے خواب و خیال	شود نگاشته از شکلهاے اکراهی

حسود جاہ تو در تنگنائے غم بادم
فراق نامہ نویسد ببرگ ناگاہی

چو ظل جاہ تو بارقام ہندسی فگنی
بدون صفر کند پنج فرد پنجاہی

سر و دماغ مسیحا ز اوج عرش گذشت
ز داستان ہلال تو کرد کوتاہی

ز نفخہائے زبین زبان مہیا باد
مناقبات ترا برگ سالی و ماہی

ز نفخہائے قضا و قدر مہیا باد
سوا قضات ترا ساز یالی جاہی

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاہ

۱ ای ملایک سرشت راندہ ای آفتاب
تا ابد بر خوان دولت میہمان آفتاب

بر کمال دولتت ہر کس کہ بیند بنگرد
از شراب ہیبت طفل گران آفتاب

دولت جمشید ہمدوشی کند با دولتت
گر تو اندر سایہ بودن ہمعنان آفتاب

و ہر سر کش رام شد در زیر ران دولتت
چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند
آب گرم از ذوق گردد در دہان آفتاب

تا رواسے دولتت بگذراند از اوج عرش
ال سعی را الشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاہان آفتاب آمد ولے
چون تو نامد یوسفے در کاروان آفتاب

ہمچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکے نور ست جان شاہ و جان آفتاب

فیض مے تابد ز رویت چون شعاع بدر از ل
گوہرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجدہ گاہ ہفت قلیمست مسند گاہ تو
قبلہ ہفت آسمانست آستان آفتاب

بسکہ عکس آفتاب افتادہ در دل آسمان
کردہ تمام سینہ اش آئینہ دار آفتاب

ہر کجا آسائیگاہ سلطنت آمادہ کرد
مے جہد بیر سعادت از کمان آفتاب

گر بہاے آفتاب آید بکف پیدا شدے — بہاے اکبر شاہ بود دست آشنای آفتاب

وصف شاہ از ناکسی چون من کجا لائق شود — ہر چہ کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچہ سیر آفتاب اندر جہان ظاہر است — باطن شاہ است معنی جہان آفتاب

گر پس از قرنے بود سعدین باہم در قران — چون شہ و مہر جہم باشد قران آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

وسہم [illegible] — [illegible] آفتاب

دیدہ از [illegible] چشمان [illegible] — [illegible] آفتاب

مدح خورشید [illegible] عرفی [illegible] — [illegible] مشتاقان آفتاب

دشمنش [illegible] گوہر [illegible] وجود — گو [illegible] آفتاب

ہر کہ مہر آفتاب [illegible] از سر تا قدم — نور بارد از سر پا [illegible] آفتاب

تا کند گردش عیان و نہان آسمان — تا بود پیدا چنین عیان آفتاب

وقف دولت باد سر تا پا آسمان — [illegible] باد و دوران آفتاب

پایۂ اخلاص من خاطر نشان شاہ باد — ہمچنان کاخلاص شاہ خاطر نشان آفتاب

بر سرم سایہ فگن چون شود بال ہما — چون پر شعاعش گردد سایہ بان آفتاب

گر بدان غایت کہ [illegible] پایہ [illegible] — از مسیحا ہم [illegible] و نشان آفتاب

آسمان ماند کہ چون شاہ جہان ہرگز نبود — قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

قصیدہ دو مطلعین در مدح خانخانان

۱ ز خود گر دیدہ بر بندی جگر گاہ جہان بینی — نہان کز اشتیاق دیدنش [illegible] بینی

کسی کز فلک معنی در رسد خود را بگو بنای — که گر رسن ز ثنای کیمیا را ارمغان بینی
ورنا قص عبارت بپیش زبان بر کیمیا زن — که هم زر هم محک شعر را بسیار از امتحان بینی
تو سلطانی بخودی در مکن نقش بد گوهر — بخش زبان بپیش خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم و شهوت غذای بهر تن تا کی — دو گرگ بیش پرورد را جگرخای نشان بینی
ز لذت شاد و شو هر گه که غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی
طرب بپای سر زن که جنت را خجل یابی — هوس را دست بر دل که دوزخ را تپان بینی
به زرشتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا — مگس را باد زن دست به اطراف خوان بینی
زبان شکر منعم تا به شیرینی شود عرفان شو — که قند نعمتش پروانه غزل زبان بینی
چنان مشتاق عدالی که با صد بند زندان — گریزی و شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد در آدمی ونگه تو شان قد و رخ سنجی — هما در آشیان آنگه تو قد آشیان بینی
به خون آلوده دست و تیغ غازی بنده تحسین — تو با دل زیب اسپ و زینت برگستوان بینی
بیابت دانه خور گردی سیلی هنگام صیادی — چو بر صید افکنی شهباز دل را ناکبان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت طاعت — چو سر در سجده بالی در جنان خنجر استان بینی
مزن لاف شجاعت ورزی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل یابی فنا شد پیر جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بردی عیب آتش بر زبان بینی
به جنت خواستی بهر عشرت بهر آن کجا — غذای آتش همت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان خواهی که خود را ندیدستی — سجاب خود در آن تا قبله روحانیان بینی
فنا و عالمی بیتا بدانی پیشانی نفست — جبین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبال نشئه کم نهد خود را — که چون فال خرامها زنید سیل دهان بینی

زبیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون بشنو — اگر از لفظ و خط احتیاط شعری در میان بینی
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را — که هم مطلع که چون آفتاب از فرقدان بینی
مطلع
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی — بهبین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
بدیدار تو دل شاد و دو دوستان تو — ترا هم شاد و با نخواهم چو بر دوستان بینی
تا کم سکندر گردون و نگین بنیت آرے — تو تنها آنکه بر احباب دشمن قهرمان بینی
تو محبوب جهان و نگه دارا با و در هم باید — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
به حفظ گریه مشغولم اگر بینی در دولم را — ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی
ولیت الماس همت بود گر ابنی اکنونش — نسیج زر دست افشار بر دیده جهان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم لب — در شیون ز آن غمزدن چون غمیان بینی
شه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی بگذر — به هفتم پایه مسند که راحت گاه جان بینی
نشان جان مجو تا نشان از بے نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی
ز حور و سدره تا کی بهره ور دیده دوی دیده — تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
نه تنگ کوکوثر وارسته ام بے سنت امروز — تو این معنی کجا یابی که بهشتی در زمان بینی
مشکل باغ جویم تو گل از باغ مسیحی — بس آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زان رو — در آن گنجینه دریا لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگار مصاف نظم هستی را — که هر خارے در آن وادی رفیق کاروان بینی
شعار سلطنت سلطانیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی رو بگردان کن و پیچ بنشین — اگر خواهی که حسن و لطف هندوستان بینی

ز ملک نور زانجم تا حبشی در کشور ظلمت　　که حسن حبشیان را در لباس زنگیان بینی
از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور　　بآبادی چو آیی راه زن را دیدبان بینی
گهر چون پیکر احسان فطرت در ته دریا　　تو در فکرت همین دانم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر دولت　　تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده　　بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن　　ترا سود این بود گر نور خور بیتی زبان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن　　تو کج اندیشی آن بهتر که صد از آستان بینی
اگر در غیبت خاطر فرو شوید دیدهٔ فطرت　　اگر خواهی که حسن خار و گل یکیک عیان بینی
تو سر تا دیدهٔ بر شعله بنازی ز خاکستر　　نه بینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصهٔ دانش کز آسیب تنک فهمان　　یقین را در پناه پرده داران گمان بینی
درآ در پردهٔ بینش که بهر سوختن دل را　　فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی　　چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی
مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی　　که بهتر هر چه هست او را تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میدان خطا باشد　　که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی
نوا تلخ از بیرون چه ذوق نغمه کم یابی　　صدی را نیز سر سنجوان چو جهل آرایان بینی
مشو منع خواهش گاهی که بینی رهبر چشمه　　در آتش خواهشت جا کو وسنی برهمان بینی
برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن　　که در هر شعر سحری ز اسرار نهان بینی
اگر شفقت آن نماید همیم خان خانان را　　که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی
دکان جیبش خلقش بهر بازار انسانی　　که جنس انتفاع از دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی و دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک هر مو لباس خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش همی بینی کاه عجز کهربا سنجی
چو با عدلش ببینی ماه تاراج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چه خواهی ای ثناخوان حجت گفتار و کردارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش
اگر خواهی که جدا ز تنها این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنچه را در این جهان یابی
ببین در سیرتش تا آنچه را در آن جهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی بکن جوشش
در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گداز و عشرت افزا ایک در خلوت
بشادی همنشینش یابی با اندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش هستا و درون جگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر یاد ورق دل شق اورا با دبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولست را بتر نبود
از آن بهجت بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعائش عقد اخوت با اجابت بست آن عرفی
دعا کن بی ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خان خانان میکنی آری
خود ثنا در گوشه یاری که حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمیگویم
که یارب تا فلان باشد تو نیز جهان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

قصائد قاآنی

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد

آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار — از می مینای مهرش جاودان مخمور باد

آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد

بر فروغ طلعتش هرگه گشاید چشم چشم — دیدهٔ احبابش روشن چشم اعدا کور باد

آسمان پیوسته مهر و مهر پیوسته در او — تا ابد از لطف شه کارش بهین دستور باد

غیر ابر کفش یکجا را ندید ابر بهار — از نهیبش هر نهیبی از نشیبان منشور باد

پیشکارا مئے کز بزم روان شان سپهر — هر زبان فتح تو بر تیغ کم منکور باد

هر نوائی کز گردون ساز فلک آرد پدید — با نوای ساز بخشش راوی الطنبور باد

باد دائم محرم درگاه دارای جهان — آنکه تا جاوید جیبش با درش منصور باد

خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام — در شبستانش عروس عافیت مستور باد

خاک پای او بپالش توتیای چشم چرخ — نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد

ای جهاندارا که در کریاس جاهت آسمان — قیصر و رای و نجاشی و تکین فغفور باد

ثقلت اگرچه هست چون سیماب لیکن مصاف 13 از پی قطع نسل دشمنان کافر باد
چند روز پیچون اما یک گر نبودی عزم یار 14 بازگشتست باز چون خنجر به نیشاپور باد
جادوان در چنگل شاهین در چنگال شیر 15 ز احتساب یکی عزم ولا زعشق و باد
ننگجوا از ظل چتر رایتت آسوده حال 16 بد سگال از نحوست قاهرت مقهور باد

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

یا ثنای نیک مهر زمین پوش شهریار 1 آمد ز ملک عجم سوی ری صاحب اختیار
کهف نظام شاه خدا و نیک نام عجم کمتر سپهر خواجه خداوند حق گذار
سالی دو بیش ازین که شد آشفته ملک عجم وز نظم بیخت سلسلهٔ نظم آن دیار
ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان چون زلف یار گشت پریشان و بی قرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر فرمان ز روی ملک جنبش کرد شهریار
از خوبه بار جست و سبک بار بست رخت بی لشکر و سپاه ز همدست و پیش کار
بی ... خطا چو رادم همراه خویش ... هر چه آفریده در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قائد او بخت خواجه ... کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
این کارهای ... پیشش ... یک سال گشت ...
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد کز نایب است ... سر و ... بار
خود سنگریزه کیست که بی سعی رسول گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
بی عون ایزدی چه کند دور آسمان بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار
اوج ... هیچ ... نیاز است در سحر جوش و خروش سیل نه از ابر است در بهار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن — گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

بارے به ملک جم در خوف و رجا گشود — تا دوست را شکور کند خصم را شکار

شورش نشاند و سورے بنا کرد و برکشید — حصنے که بر بروج فلک را دهد مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوے و جر — بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار

برداشت طرح غله و تحمیل نان و روش — بخشید باج برف و تکالیف را بهار

تلم سپه فزود و منال دو ساله داد — خود را عزیز کرد و درم را ذلیل و خوار

زد داد و تخم و گاو و تقاوی به هر نفس — وا آورد پیشه ورزند و تا قین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت — چون دیگ کاسه سر فغفور پر غبار

کان کند و کوه بست و فلز جست و باغ ساخت — سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و گر شکست و بیاورد سد کهبر — شمشیر را که هست یکے زو دو خوشگوار

بهر قرار آب ز صد سیل ره فزون — گر تار کوه کرد و گهے کوه کرد غار

گر کوه را شکست چو شمشیر پادشه — گر دشت را چو خنگ فلک کرد کوهسار

کوهے که راز گفتے در گوش آسمان — چون سنگریزه در کف جیحون بیش قرار

غارے که پائے گاو زمین ولیش شیق — بر شاخ گاو گردون یابیش ره سپار

سدے سدید در ره گلبسته کاندرو — وهم از حصد میدان بشکست افتدار

صد سیل راه کرد تر از و بیک دگر — همچون اساس عدل شهنشاه پایدار

وان چاهها که چند گهم کند زیر خاک — مانند از برائے آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود سوده و آگنده آنچنانک — گنجی سپه بهست هر یک از آنها یادگار

هر چاه را دوباره به ماهی رساند و کرد — مرد آن گرفت جان برادر که کرد کار

33 آری کدام مزد به است از رضای شه | وز التفات خواجه و تائید کردگار
34 از بهر حفر چاه زلیس تیشه زد به خاک | چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
35 مزدور او در رفت به سر چاه و کار کرد | تا اوج ماه با گچ و ساروج بس استوار
36 یوسف شنیده ام که به چه گریه می نمود | او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
37 یکبار رفت یوسف مصری اگر به چاه | او بهر آن ستون عمل شد هزار بار
38 یوسف به چاه رفت و از آن پس عزیز شد | او خود عزیز بود که در شد به چاه سار
فرقی دگر که داشت ز یوسف چو این نبود | کو شد به جبر در چه و این یک به اختیار
وز حکم خواجه ساخت به قعر اندرون | چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
حصنی شبیه ساخت به بالای آسمان | حوضی عمیق کند به پهنای روزگار
از قصرها که هر یک شان رشک آسمان | وز باغها که هر یک شان داغ قندهار
گویی کشیده شهرش افلاک در بغل | گویی گرفته راغش جنات در کنار
باری پس از دو سال که از بهر خواجه شد | چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار
هیچی ز ره رسید که زی ملک خاوران | جیشی کشد کفیل شهنشاه کامکار
وآن خواجهٔ بزرگ خدا جوی شه پرست | همت به کار برد پی دفع نابکار
با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا | برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار
از عهد شیر خوارگیم تربیت نمود | تا روزی اینچنین که شدم گرد شیر خوار
سربازی از سپاه خداوند جهان بدم | بی نام و بی نشان تهیدست خاکسار
وایدون ز لطف خواجه بجایی رسیده ام | کم برده صف به صف بود ده بار بار
بودم نخست قادسی خشک و عاقبت | ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

اندر گه بندگی و در خدمت استاد	باید به عز خواجه کمر بستن استوار
بردن پی بسیج سپاه ملک بری	اسپ و ستور و بختی و اسپاه بیکرانه‌دار
این گفت و برنشست به یکرنگ سرنهاد	بر خاک پای خواجه و دی شاه جست بار
در نزد او هر دو آمد و بیرون شگفته روی	زایشان که از خلاص زر سرخ خوش عیار
کرد از پی بسیج سفر تا سه روز	چون لشکر جهان سپاه غلامان شه شمار
با صد دو صد ز اسپ و دو صد استر گران	با چار صد سمند سیه زین کوه را هموار
وز آن وهان شگافته باران آتشین	کاول خود به یکسره پیش کننده دار
آورده نزد وی شه دو هزار از سپاه جنگ	تا تا رسان برآرند از خشم بسته و بار
شد خلعتش و او همایون به دست خویش	چون لوک کلک خواجه زد اندر دو و زنگار
آن جامه کز گهی که جبریل بافته	از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
هم در قماشه دست قوی و برش یکی درست تار	یعنی چه زر دست شو و لعبد اندیشه کار
وز خواجه بافته ما عطفه کز رو البال	وز ماه و زهره گل و از ابر عنبر ار
از کرده کار عقل و ز نقش بیرون نقش	ور لطف با یکی به از هوش هوشیار
و از تب تا شه ما هی و از نسیم ور نقش	ور قصه دوست عاشق و از وصل گل هزار
ور نقطه جلال و ز مهر فلک هلال	ور نقطه اولین و ز نور قمر نهار
یا ماهی از دو و جسم دیگر طوات	یا نا جی از نطق و ارم و چمن نشار
خواجه است تا شب جنی داو به تنش	هر چیده است ساعد شتا سا صد وار
هرگز از آسا نیست تکلف رسول گفت	نغز بی بد و درست ز اخلاق خود و نار
آن سے ضمیر خواجه که سینا ستاره ز محک	نقد سے که خالص است فزون جو بد عیار

امروز در عوالم هستی ز نیک و بد — 71 — رازی نهفته نیست بر آن خسرو نامدار
ناگفته وا نمود آرزوی طفل در رحم — 72 — نادیده یابد آنچه رود پس در قفار
از جود بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر — وز جزم وا ندان چه بهر شاخ برگ و بار
پیوسته زنده دل کر جو است تا به حشر — ز بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهان کشا محمد شه آنکه هست — جان سوز تیغش از ملک الموت یادگار
ای خسروی که تا به دم رستخیز بین — ذات مجاهدت شود انجم یک از هزار
خصم تو گر چو خاک شود آب شدن باشد — الا دمی که در سم اسپت شود غبار
با آنچه آب حاصل بسود آن زمان کند — کار آنچه جسمش از الف تیغت شود بخار
یا آنزمان که جسم و سرش از عتاب تو — این یک رود به تیره و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا خاسد شرر سوزد از شرار

در مرثیه امیرزاده فردوس وساده فاطمه سلطان صبیه امیر دیوان

هر بهار گل نه ز بیخ گل بر آرد سر — 1 — گلی برفت که ناید چو صد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا به دامن حشر — گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر
گلی برفت که با آن که غنچه بود هنوز — دو غنچه داشت به هر یک هزار رنگ شکر
گلی برفت که ایشان چمن دو سنبل داشت — نهان به زیر دو سنبل دو لاله احمر
ندا که بود کجا آمد و چه گفت و چه شد — که هر چه بینم از آن سر چه نیست خبر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش — چه شعله بود که ناخسته گشت خاکستر
چراغ صبح سحر نادمیده کرد غروب — چراغ صبح دوم نادمیده کرد سفر
برفت از صدف خاک گوهری بیرون — که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

فتاد از فلک مجد اختری بزمین | که جان خلق از آن اختر است پر آذر
شبیه شمس و قمر بود در شمائل حسن | چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت نطق | چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است | که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم | بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد | چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر
گشاده بود رخش بر جهان در بهشت | نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد خرامید و از شمائل خویش | بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که نبود حسنش نزول شود بهشت | که او ز چهره فزاینده بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد | که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست | بپرسم که چگونه چنان گسستم بادر
گل شگفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ | مه دو هفته بیکبار چگونه شد ز نظر
بهار تازه به آنی چگونه گشت خزان | درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر
شنیده ایم که نشگفته لعل سر والا | شنیده ایم که ناسفته پژمرد گهر
امیر زاده نه ما جمله چاکران توئیم | تو گفته که بی چاکران روحی بفر
ترا که نفع سخاوت بمور و مار رسید | بمور و مار سپردیم خاکیان بر سر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست | ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود | که ماندگان ترا مانده داغها به جگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق | هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور

برای بازوست تو حرز سازد از یاقوت — ز مهر وفق تو انشر فرستد از گوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز — ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر به سوز علی رغم دشمنان بنجواست — که از شریف کند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین — ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر به صورت طوق کمر ساخته بود — که دست مرگ شد طوق طاق گور کمر

بجای آنکه به تخت جلال بنشینی — دریغ بود که تخت افتدت پیکر

بجای آنکه کشند دست بر لباس حریر — دریغ بود ز بر دست کفن کشند به بر

بجای آن که همی سر فراز بالش زر — دریغ بود به خشت لحد گذاری سر

دریغ بود که تا گور مردگان باشند — به گیسوی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو ای کبوتر عرشی که بوده‌ای غصه بال — گر از قفس به سوی آشیان گشودی پر

تنها شد لیبی و هر جای در کنار نبی — چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

ترا است جای به هر حال در کنار رسول — مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار ای سر بستگان خدا — لب نخواسته دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج — که ترسم از تو برنجد حکیم دانشور

کسی که گوهری چه بخشی که خواست از تو خدا — چرا نخواسته بخشی به بنده بی حد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با کرمی — هزار بار بود مهربان‌تر از مادر

هزار بار اگر سنجیم تا حشرا — تمام صادر از رسم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر چنان رفته است — که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر

نهاده بر [illegible] ما را به رنج دنیا غافل — سپرده عشرت ما را به مرگ دنیا بتر

47 کسی به طعنه که داد آفرین چه داند چو سر — کسی به شکوه که چرا آفرین چه جوید شعر
48 اگرچه حق ز پی امتحان والنش ما — دو صد مثال نهاده است در بها و لبش
49 مگر نه دارو ی تلخ حکیم گاه علاج — بکام ما و بد از روی طبع تلخ شکر
50 مگر نه ابتدا رگ شریان کرشته تن ماست — و بسم هر دو به فصا و تا زند نشتر
51 ز باده تلخ تری نیست کش خوریم چو قوت — که تلخیش به طبیعت حلاوت آورد
52 ز بانگ زیر و بم چنگ بر قص آئیم — اگر بر آن نه زند زخمه هر دو جفت یا کر
53 و لیک چو شربت حقیقی نهان ز دیده ماست — خواص هر که نه دانیم و زان کنیم حذر
54 چه پیش فاسقی دنیا خوشیم غافل ازین — که سود او همه سوخت و نفع او همه ضرر
55 بر آب چو بین کودک چه آگهی دارد — که چیست تخت سلیمان درخش رستم زر
رئیس ده چه ده دهقان همی و مرد قربان — همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب به وجد آید — چه آگهیش که رستم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند — که اژدهای دهان را کشد به کام اندر
چو گربه حمله به موشان برد چنان داند — که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان حیل کند — بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس به پرد در چشم تایدش بمرنج — ترس به پوید در وهم تایدش صرصر
گمان برد حبشی در حبش که چهره او — همی به فر و بها باج گیرد از قیصر
و لی اگر بسیاحت رود به خطه روم — ز شرم همچو زنان چادر افگند بر سر
ز شوق این سخن آن جعدران خبر دارند — که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی — که بنده را به بلا امتحان کند داور

دلا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود — نشان فراخور شانست و جامه درخور بر

هزار سال فزون است تا حسین علی — شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه جا منزه است از خلق — ولی زغایت لطفست خلق را رهبر

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود — خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست — خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تا بدو پیشش یکیست پاک و پلید — سحاب بارد و نزدش یکیست شاره و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه — رضای دوست طلب ترک مدعا خود بگذر

ز من امیر ابیات نقطه دیگری بنیوش — عدیث مجوی گر از دست رفت یکسر پیمبر

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست — بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین اینش — بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنوا تد که امروز پند قاآنی — که کارت آید فردا به عرصهٔ محشر

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

کلیات غالب

میرزا اسد الله خان

قصیده در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان و قیصرهٔ هندوستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

در پرده کار ما نتوان اندر شمار یافت / خود در پی نگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان ندید / حق داد و داد حق که هر کز قرار یافت

در ماهی آسمان بزمین باز کرده‌اند / هر کس هر آنچه جست به پروردگار یافت

آمد اگر به پیش تن ما بلا فرود / بر روی خاک هیچ ز هم لطف یار یافت

چون حسن ما به یکشبه سیمی به پیاله / پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ تاره گل نگرشی بوی گل / آخر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک باد و آتش و آب تشنگی فرود / این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

تا چاره چیست باد گر آتش نمی‌کند / در دهر هر چه صورت آئین بهار یافت

هر کس که قدر فطرت خویش امی گذشت / هر سو چمن جوهر خویش آشکار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت / هم بر در سرای خویش بنده را سرا یافت

در بنده خوی خشم خداوندگی رسید / ذوق خوشدلی خداوندگار یافت

صد روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت / سیل و بهار صورت و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد / ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظارهٔ فتنه‌های عیان از نظر سترد / اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد / بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بنا گوش گل گرفت / بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعدهٔ کهن به دهر / هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر ز غالب پیمانه کش رسید / ذوق صبوح مایهٔ شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش ز رهزن بدل گرفت / کودک حنای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را / از مهر خویش خشم کش و غمگسار یافت

خون گشت در دل آگر حسرت نگاه / چشم سیاه را به عزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز رسن سجام برد / در محرم است نیز ز رشته زنار یافت

قفل دل عدو که گشایش نه داشت شهر / زنهار را کلید ز زندان مار یافت

با فتنه هم مصالحه در خسروی گرفت / خود و خشت خوالیش از رنگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو همه دلفروز گشت / بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپید سوخت شد سایهٔ تازه ریخت / ملک آفرین سرو که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آیین خسروی / سود و سرود و دانش و داد اقتدار یافت

بر خستگان هند ببخشود از کرم / و کشور بیکه رونق از روزگار یافت

چشمی بکار سازی اقبال ساز او / کاقبال ناز بخش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج / از بسکه تخت پایهٔ استوار یافت

نازد جہان بخویش کہ بالد برو یکے تخت   از بسکہ تاج کام دل اندر کنار یافت
بایستے انجم از پے ترصیع تاج و تخت   تا ہم فروتنے کہ جواہر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ کہ سعدین نشان ازوست   آورد ہر چہ در کمر کوہسار یافت
سنگے کہ نقش لعل و زمرد نشستہ بود   در سینہ خانہ خانہ چو جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزود اوج   تنہا نہ آبرو کہ گہر شاہوار یافت
جمشید کش بہ شاہ سپہر مہری شود   ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت
زین پس بسے میانہ چہ مردم سخن رود   از دورباشہا کہ حرم از پردہ دار یافت
ہمت نخواست بادہ ز انگور ساختن   در دور شہ نہ بسکہ پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچہ بہار اندر اہتمام   دانہ ہے کہ سو بیرون از شتاب یافت
آورد گونہ گونہ شہاہائے تاک و بو   با خویش بر و ہر چہ نہ در خورد و کار یافت
گل را ز جوش رنگ بہنگامہ جا نگیست   آورد گر بہار نقش را نگار یافت
در راہ با ثمر و غمر بیابان شمردہ شد   در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجیکہ آب در گہر شاہوار زد   جوشے کہ خون بناف غزال از تتار یافت
روزے کہ زیر ران شہنشاہ کامران   توسن شرف بجیلہ سیر و شکار یافت
از گرد راہ لیلی گیتی نقاب بست   در خط جادہ ناقہ گردون مہار یافت
ہر در شکارگاہ چند نگہ شست چست   چشم غزالہ سرمہ دنبالہ دار یافت
باشد بسی کسے کہ بمنزل شد فرس   بالیدنش مرد کہ چنین شہسوار یافت
تاج و نگین علامت شاہیست در جہان   این ہر دو ہر کہ شد بجہان شہریار یافت
فرمانروا اسے است کہ از فر شوکتش   شد تاج سر فراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیہ بالی نگشته بود | صد بار هم اگر نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضائے سرشت است کاین زمان | شاخ بریدۂ قلم این برگ و بار یافت
آرے چرا چنین نبود کز عطائے دہر | آیات مہر دسترس نوبہار یافت
کوہ از ہجوم لالۂ خودرو بخاک خفت | خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بے آنکہ خواہش زر گل درمیان بود | داماں گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لالہ را ابر کوہسار دید | دہقاں گہر بدامنہ کوہسار یافت
وصف رنگ و بوئے فراقی تمام شد | ناچار ہیچ شد بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاہ | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
تا شاہ کامیاب بود ہیچ عمر خلق | عمرے کہ شاہ زندہ دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت شاہ بر یافتن | ور خود ز روئے شہد سہ گاہ شمار یافت

ازبس پر است جیب تہی زنقد اسم
آنجا الف نشست حساب ہزار یافت

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحه

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم — تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قایل — چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین معبر [illegible] مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که چیز روز دگر میرود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است و زور طاعت نیست — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زبان توبه و عذر است وقت بیداری — برآر دست دعا سوی درگه ذوالجلال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — 13 که دیر و زود فراق اوفتد به هیچ وصال
بزیر بار گنه گام بر نمی‌گیرم — 14 که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند — 15 مگر به عفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورت است زوال
کنون که هوی اجل می‌پرد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم — نماز شام که بر بام می‌بردم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی نه لحم ریبال
مراد نفس نداده ازین سرای غرور — که صبح پیش گرفتند تا بوقت محال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینه این دوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی‌برم و چاره‌ای نمی‌دانم — بجز محبت مردان مستقیم الحال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دائم المعروف — ز بهر آن که ندارم وسیلت افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش — از آستان مربی کبار و اطفال
سوال نیست گر برخسته‌اند کرمش — سوال خیر چه حاجت که عالم است بحال
منم ظلوم جهول و کریم تو غفور رحیم — چه آید از ضعفا ای کریم ذوالجلال
مرا تحمل بار سپس چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت — که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت توقف کن سعدی — که وهم منقطع است از سرادقات جلال

فی صفت الربیع

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که به غواصی ابر از دل دریا برخاست
اینچه بوئیست که از جانب خلخ بدمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت — بس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد — سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نالهٔ مستان به ثریا برخاست
بس که خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند — الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز نه دوستی بتمنا بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست

پرده از روش چو برانداخت نقاب شرف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق به هم برکرد باد — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش نه به صبر چنان غارت کرد — که چو باز از حرم راز معما برخاست

سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی — که قلم ایست [illegible] تو سودا برخاست

ایضاً فی الموعظة و النصیحة

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست — بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی امید ثباتش چنان که دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را به استماع بیان — که هیچ واقعه در فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین به دست آری — بهای دولت یک لحظه زندگانی نیست

دل ای رفیق در این کاروانسرا مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی — بدین همی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست چه بودت چنان شهی مشغول — که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جہان ز دست بداد و بدوستان خدا | 12 | کہ پاے بند غبار از این جہانی نیست
نگاہ دار زبان تا بدوزخت نبرد | 13 | کہ از زبان بتر اندر جہان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش کہ مردان را | 14 | رہے سلیم تر از کوشے بے نشانی نیست
طریق حق برو و ہر کجا کہ خواہی باش | 15 | کہ کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بہ درگاہ بے نیاز برآر | 16 | کہ کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مکن کہ حیف بود دوست بر خود آزردن | 17 | علی الخصوص مر آن دوست را کہ ثانی نیست
چہ سود ریزش باران وعظ بر بدخلق | 18 | کہ مرو را بارادت صدف ثانی نیست
زبان بہ تیغ بلاغت گرفتی اے سعدی | سپاس دار کہ جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت کہ در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجلہ کہ آبش بدین روانی نیست
نہ ہر کہ دعوے زور آوری کند با ما | سپر برد کہ سعادت بپہلوانی نیست
ولے بہ خواجہ عطار گو ثنایش مشک | مکن کہ بوے خوش از مشتری نہانی نیست

فی النصایح والمواعظ

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اے نفس اگر بدیدہ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
اے پادشاہ وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدائے محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر می زنند | نوبت بدیگرے بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوہ دہ و دلستان ولیک | با کس بسر نمی برد او عہد شوہری
آہستہ رو کہ بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را کہ تو امروز بر سری
آبستنے کہ این ہمہ فرزند زاد و کشت | دیگر کہ چشم دارد ازو مہر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب ‌‌ ‌ دل میبرد ولیک بماند در چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ‌ ‌ در چه فگند غمزهٔ خوبان به ساحری

مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور ‌ ‌ با نفس اگر برآئی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ‌ ‌ ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هیهات از تو ای که فگندت پیروی نفس ‌ ‌ در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز ‌ ‌ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدت از بی بضاعتی است ‌ ‌ ای بد معاملت بهمه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده این شخص ‌ ‌ نزدیک عارفان تو چو حیوان محقری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ‌ ‌ در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ‌ ‌ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر ‌ ‌ بشناس قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره را که بقیمت کجا رسد ‌ ‌ لیکن چو پرورش بودت دانه دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ‌ ‌ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ‌ ‌ کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سفید روضه انسی چه فائده ‌ ‌ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب ‌ ‌ در اوج سدره کوش که فرخنده طائری

آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ‌ ‌ بیدار باش تا پی او را نسپری

در صحبت رفیق بدآموز همچنان ‌ ‌ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

راهی بسوی عاقبت خیر میرود ‌ ‌ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث بشنود و هوش بیخبر	در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است جوانمردی و ادب	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرّهٔ بفصاحت که در حدیث	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	گر علتی نگوئی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را	مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند	تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هوا است کشتی دریای معرفت	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن	گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی‌هنر بمال کنی فخر بر حکیم	کون خرت شمارد و اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
جهدی که میبری و بهر حال جهد کن	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
هر کس که پاسبانی نیست هیچ	بیگه چه غم ترا که بخواب خوش اندری
تا آتش نشسته بغرقاب هم دل	یار است تنگنای لحد یاد ناوری
[illegible]	از سر نبشه غم چه در کیانی و سروری

کاسه چو بدست افتدت بینی غلیل وار | در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن | سنگین خشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان | بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور | تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست | ور مدبر است رنج زیادت چه می بری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند | طغرای نیکبختی و نیل بد اختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای | روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار | بیگانگی مورز که در دین برادری
تنگ است فقیر صحبت اغنیا ازانکه | در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت | دامن کشان سندس و خضر و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است | چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر | خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گر گر خیال در سرم آید که این منم | ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک | در شهر آبگینه فروش است جوهری

ایضاً فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوے سرپنجگی که برپیچد | ستیزه دور فلک ساعدِ توانائی
زہے زمانۂ ناپائدار عہد شکن | چہ دوستی است که با دوستان نمی‌پائی
که اعتماد کند بر مواہب نعمت | که ہمچو طفل بہ بخشی و باز بربائی
ہزار تر گسلی ہر چہ خوبتر بندی | تباہ تر شکنی ہر چہ خوشتر آرائی
بہ عمر خویش کسے از تو کام برنگرفت | که در شکنجۂ ناکامیش نفرسائی
اگر ز بادست قدرت در تغییر نفس | نخواستم که بہ قدر من ازو افزائی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی | ترا سلامت پیری و پای برجائی
شکوہ پیری بگذار و علم و فضل و ادب | کجاست جہل جوانی و عشق برنائی
چو با قضا و اجل پنجہ بر نتوان آمد | تفاوتے نکند گر زبی و دانائی
نہ آن حلیف انیس از کنار من رفتہ است | که بعد ازو متصور شود شکیبائی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | بر آستین بنفشہم طراز زیبائی
غبار خط معنبر نشستہ بر گل روے | چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
اگر ز باد فناے بہ پیر بندیشی | چو گل بہ عمر دو روزہ غرور ننمائی
زمان رفتہ نہ خواہد بہ گریہ باز آمد | نہ آب دیدہ کہ گر خون دل بپالائی
ندوخت جامۂ کامے بہ قد کس گردون | کہ عاقبت بہ مصیبت نہ کرد یکتائی
چو خوان یغما برہم زند بہ ناکامی | زمانہ مجلس عیش بتان یغمائی
چو تخم خرما فردات پائمال کنند | وگر بسروری امروز نخل خرمائی
برادران تو بیچارہ در نشیب رفتند | تو ہمچنان ز تکبر بہ شیب بالائی
ہمیشہ باز نباشد در دو لختی چشم | ضرورتست کہ روزے بگل بر اندائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده	نه بیخبر که در عیش و در تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم	برو که با سگ پیر نفس هم تو برنائی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد	تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
بر آن گمان که ز تو مردمی برآساید	درست شد بحقیقت که مردم آسائی
وگر بجهل ز شقی لعنه باز پس آئی	که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن	چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی
مگر عنایت توفیق حق بگیرد دست	به دست سعی تو با دست تا بپائی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش	که در وسند نوازی جرم بخشائی
اینا خجسته سزاوار حضرتت آوردم	مگر به عین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

سکندر نامہ مولوی نظامی گنجوی

حمد باری تعالے فعولن فعولن فعولن فعول

خدایا جهان پادشائی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناهِ بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست | توئی آفرینندهٔ هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کردهٔ | چراغ هدایت تو بر کردهٔ
توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاهِ او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهائے روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | به جوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دلِ سنگ را | تو بر روئے جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار | زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاریگرے خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی به اندازهٔ یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری … که از [illegible]

16 مهندس بسی جوید از رازشان … نداند که چون کردی آغازشان

17 نیاید ز ما جز نظر کردنی … دگر خفتنی باز یا خوردنی

18 زبان تازه کردن به اقرار تو … نینگیختن علت از کار تو

حسابی کزین بگذرد گمرهیست … ز راز تو اندیشه بی آگهیست

چو بربست آفرینش طراز … نبایدت ز اسباب [illegible]

چنان آفریدی زمین و زمان … همان گردش انجم و آسمان

20 که چندانکه اندیشه گردد بلند … سر خود برون نارد از این کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای … نباشد همه هم تو باشی بجای

ز خلوتگهی کافرینش نبود … ز چون کرده شد بر تو [illegible]

به تعلیم تو چیست تو چیست … اگر باشد و گر نباشد کسیست

نه چیزی توان گفت نامم شوی … نه افزود و نه [illegible] نه کم شوی

کواکب تو بستی افلاک را … به هم در تو آراستی خاک را

تو را گوهر آراسته چار میخ … سلاسل [illegible]

حصار فلک بر کشیدی بلند … در او کردی اندیشه را شهربند

خرد تا ابد در نیابد ترا … که تا هست خود در نیابد ترا

وجود تو از حضرت کردگار … کند پیک ادراک را [illegible]

خیال الف زخالی از راه تو … ز گردندگی دور درگاه تو

کسی کز تو گردد بلندی گرای … به افگندنش کس نگیرد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند / به پایمردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان‌پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیل است وگر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیروی دستی ز تقدیر پاک / ز موری به ماری برآری هلاک

چو پرواری از رهگذر دود را / خورش پشه سازی نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل / به مرغان کشی فیل اصحاب فیل

گر از نطفه بناتی پخته دهی / گر از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه‌ای / گهی آشنایی ز بیگانه‌ای

سگی با چنین گوهری خانه‌خیز / چه پروا بود رایگی سنگریز

گر از بهرهٔ آن کرامت تو / گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را به تو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست

ثنا از زبان از قیاسان براند / که تا رای سلطان نگوید باز

برآوردهٔ تست جسمی ز تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست / که جز گرد در خاک را پیشه نیست

گر این خاک را در گنه یافتی / به آمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم به یاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

دگر باید او است راهم بدست ۶۳ همه روز تا شب پناهم تو است
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ۶۴ مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز ۶۵ کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گز ره بندگی ق کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد سپنج در آن عالم آزاد گرد و ز رنج
پدید آور خلق عالم توئی تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی و ز من آموختن ز من دیو را دیده بردوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند بمن دیو کی دستبازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن که گویم توئی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان میزیم چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زان بارگاه ق که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرگنده خاک مرا نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سربست من نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آید بدست کزین غیب آگاه گردد که هست

چو بربستۂ توسن سست را — 72 — پیے حجت انگیختم دلگشاے

تو نیز ار شود مهد من در نهفت — 73 — غبرده که چون ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عرق بیم را به تو — 74 — که خرم دل آییم چو آییم به تو

همه بهرهٔ تا به دریا کشند — 75 — بجوسن فرستم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است گر دست و پای — 76 — زمین بازمانند یک یک بجای

تویی آن که تا من منم پا منی — 77 — از این و مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر در سے نهم — 78 — بامید تا بے سر ... نهم

سرے کز تو گردد بلندی گرای — 79 — بافگندن کس نیفتد ز پاے

سرے کان ازین در ندارم دریغ — 80 — به ار تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز حکمے که آن در ازل راندهٔ — نگردد قلم زانچه گرداندهٔ

ولیکن بخواهش من حکم کش — گفتم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی بمن گر کسے در رنج تاب — دعائے کند من کنم مستجاب

چو وقت است تا زنده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا

ولی کار تو بنده پروردن است — مرا کار با بندگی کردن است

دو کار است با ذرهٔ خسته گی — خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته‌تنان گشته‌ام بلکه خرد — که آباد هم راه هم باد برد

تو یی گر شکستم رہائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی

درین نیم شب کز تو جویم پناه — پناهنده ظلم برافروز راه

نگهدار هم از رخنهٔ رهزنان — بکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگہ بہ گنج ... نخستم صبوری دہ آنگاہ رنج
گرم در بلاے کنی مبتلا ... نخستم صبوری دہ آنگہ بلا
بلائے کہ باشم در آن ناصبور ... زمن دور دار اے زبیداد دور
گرم بشکنی ور بہی در نورد ... کف خاک خواہی زمن خواہ گرد
برون افگنم از خود بہ پرگندگی ... نیفتم برون باتو از بندگی
بہر گوشہ کافتم ثنا خوانمت ... بہر جا کہ باشم خدا دانمت
ترا ہست ہر نیستی ... توئی آنکہ بر یک قرار استی
چو بیچارہ را پایہ ازان شد کلید ... کز اندازۂ خویشتن در تو دید
کسے کز تو در تو نظارہ کند ... ورقہاے بیہودہ پارہ کند
ثنا بید ترا چند بر تو یافتن ... عنان باید از ہر دو سو تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس ... از ین نگذری در دل آید ہراس
سپردم بتو مایۂ خویش را ... تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات بجلال و علاے وتضرع نمودن بجناب باری تعالے

بزرگا بزرگی دہ [illegible] ہم ... ز [illegible] ہم
نیاوردم از خانہ چیزے نخست ... تو دادی ہمہ چیز من چیز تست
چو گرمی چراغ مرا نور داد ... زمن باد مشعل کشان دور باد
بکشتن تو دادی نوشد بیم ... بدہ آنچہ کشتم بر وسید بیم
گرا بوہ پابند است سیلاب سخت ... مسیحان عنانم من از راہ تخت
از ین سیل کاہم جہان در گذار ... کہ چل تشنگند بر سر آب رود بار

7 عقوبت مکن عذر خواہ آمدم　　بہ درگاہ تو روسیاہ آمدم
8 سیاہ مرا ہم تو گردان سپید　　مگردانم از درگہت نا امید
9 سرشت مرا کافریدی ز خاک　　سرشتہ تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت　　قضائے تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بندہ ایم　　بہ نیروئے تو یک بیک زندہ ایم
ہر آنچہ آفرید است بینندہ را　　نشان میدہد آفرینندہ را
مرا ہست بینش نظر گاہ تو　　چگونہ نہ بینم بدوراہ تو
ہمہ صورتے پیش فرہنگ رائے　　بہ نقاش صورت بود رہنمائے
ترا بینم از ہر چہ پرداختست　　کہ ہستی تو سازندہ او ساختست
بسے منزل آمد زمین تا بہ تو　　نشاید ترا یافت اِلّا بہ تو
اساسے کہ در آسمان و زمی است　　بہ اندازۂ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازہ را چون　　سر از حدِ اندازہ نارد برون
بہ ہر پایۂ دست چندان رسد　　کہ آن پایہ را حد بہ پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات　　نماند در اندیشہ دیگر جہات
نبیند نشید اندیشہ افزون ازین　　کہ ہستی شد بلکہ بیرون ازین
بران دارم اے مصلحت خواہ من　　کہ باشد سوئے مصلحت راہ من
رہے پیشم آور کہ انجام کار　　تو خوشنود باشی و من رستگار
جزین نیستم چارۂ در سرشت　　کہ سر بر نہ گردانم از سرنوشت
نویسم خطے در ستایش گری　　مسجّل بہ امضائے پیغمبری

گواهی بده آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدار هم آن خط چو پیمان — چو تشویر پار از روشنی خود نیان
دلیران و اهل بنگاه چون تیغ تیز — اگر هم ستیز است و هم رستخیز
چو شیران شود با هماسوی مرد — من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست — برین حکم ران آن که گردم نخست
ز دو آرم همدم به درگاه خویش — نگردان سر رشته از راه خویش
زمین جستن و درد نمودن ز تو — بجای آمدن بیان فزودن ز تو
امیدم به تو هست ز اندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش
نخوردم اگرچه مرکب برون رانده ام — به راه تو در نیم ره مانده ام
چو باشد ایمن بیمن راستی — بدان رسم و آیین که تو خواستی
نمودی سر نقش آراستیم — شنیده و دانسته [illegible] بیم
چه خواهی ز من با چنین بود — همان گیر نابود بود هم نیست
مران چون قلم [illegible] — مزن مقرعه چون که [illegible]
چه دادیم ناموس نام آوران — به [illegible]
تو دادی مرا پایگاه بلند — توانم [illegible]
سکندر اگر بر سر نهادی کلاه — سپید از [illegible]
وگر [illegible] شود بر [illegible] — [illegible]
نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من
تماشای آن بارگاه [illegible] — نیارد دگر [illegible]

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته	ز پیچیده دعا مستجاب خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک	برون تاخته ناقه از ناف خاک
تهی گشت بازار خاک از خروش	ز یاجوج سحرها بیاسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب	ز دیده ده صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برافشانده دست	ز پیچیده فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته	به ده وام [illegible] خاطر افروخته
که چون با پیم مطلع ساختن	شکاری کنم زان مطلع انداختن
فگنده سرم را سپیده‌وار	چو بالین گوران به گوران فگار
سرم بر سپهر ناله آورده پای	زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض و اعضای من	سر من شده کرسی پای من
به جولان اندیشه ره نو به نو	ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه تنگ بسته	چو صحرای جهان [illegible]
گر از مرغ ناخوانده عبرت پذیر	گدازان صحف پیشینیان [illegible]
چو شمع آتش افتاده در باغ من	شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب	بمی چنان بسته در دیده خواب
[illegible]	که از موم نو خواب را دوخته
[illegible]	پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد چو من خوابی از جوش مغز ——— دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی ——— وز آن دوده هر کرا دیدمی
مؤذن برآورد بانگ قنوت ——— که سبحان حی الذی لایموت
رطب چیدن آمد ز دوشینه خواب ——— دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآمد ز من نامه‌ی آگهی ——— که اندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد پگاه ——— شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم ——— در اندیشه چون شمع می‌سوختم
دلم باز بازان در سخن پروری ——— چو بازار رونق ز بهره به افسونگری
که بر شغل چندین نباید نشست ——— دگر باره طرز نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود ——— دهم جان پیشینیان را درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ای ——— و رسته نشانم ز یک دانه‌ای
عبیری که شستی فرو مایگان ——— نه دوزند کالاست همسایگان
که هر کو فکند میوه زین درخت ——— نشانده را گو دعای نیک بخت
گرفتم سر تیز هوشان سخن ——— شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار ——— همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه ——— که ایمن نباشم ز دزدان راه
چو دریا چه اندیشم از قطره دزد ——— که ابرم دهد بیش ازین دست مزد
که دارد دکانی درین چارسو ——— که چیزی ندارد ز بسیار سو
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ——— ز خورشید باشد برو نام داغ

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا بزر زر کشد — بیک سنقری مغربی درکشد
بدکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان بیک جا بدید
فرو ریخت زر یک انبار جست — قراضش قراضه چو سنگش درست
بامید آن گنج دیوار بست — بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
به زاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر مرد گوهر فروش
که از مایهٔ دینار چندین درنگ — درستی در آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم — زر خود بدین زر بر انداختم
مگر گرد آن زر بدین ریخته — خود آن زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد — وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی
هر آنکس که شد وز دستگاه مست — بس است این مثل شحنهٔ راه من
با آسیا کو غم یوان بود — چه بینند مزدور دیوان بود

ترا زور دان مرا بس شد این دستبرد / که بی من نیارند زد بانگ دزد ۱۸
سپاهان که تاراج ره میکنند / به دزدی جهان را تهی میکنند ۱۹
بروز آشتی پیش آرند گرم / که دارد وحی دیده از دیده شرم ۲۰
دبیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند از مشک بید ۲۱
نهانیان مرا آشکارا برند / نه رنج است اگر آشکارا برند ۲۲
بخسپند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود ۲۳
ولیکن چو عیب آشکارا بود / دل دوست خود بی مدارا شود ۲۴
اگر دزد برده بر آرد نفیر / بر دوست او نشنود دزد گیر ۲۵
به ارمن نگذارم که خود روزگار / سپهر نیک و بد باشد آموزگار
نزاده کسی گردون گردان بهیچ / نماند و نه ماند نجنبیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا / از آن داروی بیهشان ده مرا
از آن داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

در سبب حال و سر انجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازه شو / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران بسر پنجه بکشای چنگ / چو روبه میالای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روزی یا دو گرد / برون نادر و موی خویش از نورد
به پیچد کسی علت از پای خویش / دلیلد بگوشت یا پای خویش

6 پلنگ پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او و پوست را پرورد

7 سپید انجام کاید اجل سوی او | و بال تن او شود موی او

8 بدان موی نیز قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند

9 بساطی چه باید بر آراستن | کزو ناگزیر است برخاستن

10 بهاران جهانی که خود آرا نیست | طمع را بیاز ار او رای نیست

برون است زین پردهٔ هفت رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این نیاد و دیها به انگیختن | چو جادو به کس در بنا ریختن

تو گوگرد سرخی نه لعل سپید | که چون چیده باشد تو نا امید

بمردم در آمیز اگر مردمی | که با آدمی خو گر است آدمی

اگر کان گنجی نیابی بدست | بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست | در اینجا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خورسیده وا | چه خرما بالد ز نخل بی اچه نما

چو میوه رسیده شود شاخ را | کزو فر اشکسته کاخ را

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیوست پوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

همی چهرهٔ باغ خندان بود | کرشمه دبالاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ | زبانه دهد جای بلبل بزاغ

بود بی کسی را زندان تنگ تا بشد | دل باغبان زرد شود دردمند
ریاحین بستان شود تا پدید | در باغ را کس نبیند کلید
بنالد بسی همچو بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد
روانا شد تهی سرو آراسته | که ویران شد از باغ برخاسته
چو تاریخ شعبه بر آید بسال | دگرگونه شد بیشتر باغ حال
سراید باد تنگی ز بوسه تنگ | نماند به پتنگ آواز تنگ ها
فرو ماند کسی ستم زده تخت اش | گران گشت پا خیز بر پاستش
نتنگم گو شد لاجوردی گرفت | قلم سرخی انداخت زردی گرفت
چون روند زنده ماند باز | بیابین گر آمد ستم را پناه
جهان بود چون ... بادپای | به صد زخم چوگان نجنبند تنها
طرب را ابیحی نگم شد کلید | نشان اشتیاق آمد پدید
بر آمد زکوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل به رفتن گرایش کند | گهی خواب را سر گرایش کند
مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
خضاب عروسان در آید بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از مهر پیچید و گوش از سماع | کند زود یک شد که گونه وداع
بوقت چنین گنج بهتر کلاغ | که دوران کند دستبانی فراغ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کہ بغم شادمانی کنم / بپیرانہ سر چون جوانی کنم

چو پوسیدہ چوبی کہ در کنج باغ / فروزندہ باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمی کہ تابد ز دور / ز بی نوری شب نہ از لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی

بہ آسودگی عمر نو کردمی / جہان را بہ شادی گرو کردمی

چو روز جوانی بہ پایان رسید / سپیدہ دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم کہ سر چون نہم / چگونہ پی از کار بیرون کنم

سری کو سزاوار باشد بہ تاج / سرین گاہ او سنگ باشد علاج

ازان پیش کآید صفت پرکار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز

ور آرم بہ ہر زخمہ دست خویش / نگہدارم آوازۂ ہست خویش

بہر مہرہ دستبازی کنم / بہ واماندہ خود چارہ سازی کنم

چو رہوار گیلم ازین پل گذشت / پیادہ ندارم سر بازگشت

درین راہ خوابیدہ چون من بسیست / بپا رہ کسی پا و کانجا کسیست

بیا و آور ای تازہ کبک دری / کہ چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیختہ / سرین سودہ بالین فرو ریختہ

ہمہ خاک فرش مرا بردہ باد / نکردہ ز من ہیچ ہم عہد یاد

نہی دست بر شوشۂ خاک من / بیاد آری از گوہر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود — بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می فراگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه به ایزد که تا بوده ام — به می دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آید بمذهب حرام — میی کاصل مذهب بدو شد تمام

گفتار در نصیحت

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ   که جز دیده را دل نخواهد بباغ
چو درخورد گوینده ناید جواب   سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند   کزان گفته آوازه گردد بلند
دهن را به مسمار بر دوختن   به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای ناشنوده مرد   ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم   دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی   نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد   وگر باد جز جیب حاسد مباد
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت   بدین کاسدی دُر نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند   همی حاجت آید به گوهرپسند
نیوشنده خواهم از روزگار   که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم من الماس از کان خویش   کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد   یکی در ستاند یکی در دهد
ولیکن کسی جان خراشی بود   کمندی که بی دورباشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند   ز تاراج هر طفل یابد گزند
مگر مار بر گنج از آن جا نشست   که تاراجگان گنج ناید بدست   شهره
نشاید توان پاس ره داشتن   به خاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست   بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند   به خوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چرا گشت با بد سیاه

براہے کہ خواہم شدن دستکش | رہ آورد من بس بود خوی خوش (رخت کش)

بخوے خوش آسودہ شد گوہرم | بدین زیرکیم ہم برین بگذرم (پر) (سازیم)

چه از بهر کس پاے در سفتن است | سرودے ہم از بہر خود گفتن است

درین چند بین سخن گو سخن یاد دار | سخن را منم در جہان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیراے باغ سخن | بخدمت کمر بستہ چون سروبن (ببستہ)

فلک وار دور از فسوس ہمہ | سر آمدہ لے پاے بوس ہمہ

چه بر جیب در چنگ ہر بدگمان | گمان دارم و بر نہ دارم کمان (بدخشان)

بنقد بہا را درم در ترازو نہم | ولے چون دہم بے ترازو دہم

سخن چون درم بر اندودہ کس برق وار | کہ از برق بر من افتد شرار

بہر خار چون گل صلاے زنم | بہر زخم چون چنگ نواے زنم

نگر آتش این دل سوختہ | کہ از خار خوردن شد افروختہ

چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نہ چون آینہ دوست عیب جوی

بخوابندگان چشم آن باد گنج | کہ از باز دادن نیابم بہ رنج

نمایم جو و گندم آرم بجاے | نہ چون جو فروشان گندم نماے

پس آینہ پیش چون آفتاب کیست | فرو خفتم فراوان فریب اندکیست

پس آنگہ پیش چنین ان نگذرم | کہ پیش رو پیش خیالت برم

نہ تا گوست بدگفتہ پنہان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم (مرتبہ)

نگویم بد اندیش را نیز بد — کزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود — ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم — زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان — کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم به گنج — جهان باد و از یاوه رس دسترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف — کرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین سگی — ز من عالی آوازتر بلبلی
به هر دانشی دفتر آراسته — بهر نکتهٔ خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی — جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن — گلابی ز هر دیده‌ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب
پذیرم در از دولت خوش عنان — طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن — به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درختی من از گوشه رست — ز بالا گر به جنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت خلوت هزار — به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن — نشاید زرسی تا بجارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت — برون نادرم چون گل از گوشه رخت
بجو گم شوم خلق را ره نمای — همایون ز گم دیدن آمد همای
سرم پیچد از خفتن و تاختن — نه دانم دگر چاره ساختن

چنین گر سخن نشگفانم گلے　　بران گل زنم نالہ چون بلبلے

اگر بہ ز خود گلبنے دیدمے　　گل سرخ یا زرد زو چیدمے

۸ چو از ران خود خورد باید کباب　　چہ گردم بہ دریوزہ چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشہ　　دہم گوش را از دہن توشہ　　سخن

ملالت گرفت از من ایام را　　بکنج ارم بردم آرام را

در خانہ را چون سپہر بلند　　زدم بر جہان قفل و بر خلق بند　　قفل

ندانم کہ دوران چسان میرود　　چہ نیکو چہ بد در جہان میرود

یکے مردہ شخصم بمردی روان　　نہ از کاروانی نہ از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم　　بدان تا نخسپیم جرس میزنم

ندانم کسے کو بہ جان و بہ تن　　مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مہر کسان روی برتافتم　　کس خویش را خویشتن یافتم

بہر عاشقان گر بدی بد شوم　　ہمان بہ کہ معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مہر کسان　　خدا ہست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربستہ بہ　　ز دریوزۂ ہر درے رستہ بہ

مرا کاشکے بودے آن دسترس　　کہ نگذاردمے حاجت کس بہ کس

درین منزل تنگ از بیم خون　　نیارم سر از خط فرمان برون

ہمین حال منزل کشے چون بود　　کہ زندانیٔ منزل خون بود

در خلق از گل بر اندودہ ام　　درین رہ بدین دولت آسودہ ام

چہل روز خود را گرفتم زمام　　کہ تا دیم از چہل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از جوهری جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم به گوهرشناس

تر و خشک از اشک و رخسار من — به کهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به پستی چو بنیاد ساختن — دل آنجا به گنجینه پرداختن

به بازی نبردم جهان را بسر — که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست — که مریم صفت بکر و آبستن است

تقاضای آن شعله چون آیدش — که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است — نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدرّی سفالینه را سفته گیر — سر درّی بکر ناگفته گیر

ببندیش زان دستهای فراخ — کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی

قران السعدین

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

مفتعلن مفتعلن فاعلن

وقت شد اکنون که بجادوگری ‌‌ ‌ باز کشایم در داوری
در قلم از سحر زبان بر کشم ‌ ‌ سحر زبان را بقلم در کشم
بر سمن از غالیه سنبل نهند ‌ ‌ پیش صف مورچه زنجیر تند
سلک سخن را که در افشان کنم ‌ ‌ پیش کش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون نه گهر ‌ ‌ ور در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسم در دولت پناه ‌ ‌ تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارا نشان ‌ ‌ آینه روی سکندر وشان
تیغ شرف چون فلک از هفت پشت ‌ ‌ هفت فلک خنجر او را بپشت
بر شرف ماه سر افراخته ‌ ‌ پای شرف بر سر مه ساخته
پشت بپشت از دو طرف شهریار ‌ ‌ هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سر بلند ‌ ‌ بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو زبانش بیار
میوه یکے آمد و بالش چهار

میوهٔ دلهاے بلند اختران
شاخ بشاخش بنسب سروران

نور جد از جبهه او تافته
فر جد از فر جد خود یافته

شمس جهانگیر جد با فرش
اظهر من شمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت
خورده خوشش لقمهٔ باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم
حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود
کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز سه بر زبرست
کیست که این پایه بدو درخورست

شاه جهان بخت معز جهان
تاج ده و تخت ستان شهان

وارث اکلیل کیان کیقباد
کافسر جد فر کیانیش داد

یافته از خطبهٔ نامش اثر
پایهٔ منبر بفلک برده سر

تا هم ازان منبر چون نردبان
خطبهٔ او بر شده تا آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست
بلکه بنامش درم از خاک رست

تا ز کفش یافت زمین کیمیا
رست زر از خاک بجاے گیا

گل که بروید ز زمین سرخ و زرد
تنگهٔ زر دان که کفش تخم کرد

تنگهٔ زر ریخت بروے زمین
گر چه که روزے شده زر از زمین

ور کفش از سکهٔ ضرب کرم
گو فلکیهاست بروے درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد
بخشش او مهر درم باز کرد

گر جد والاش ز بحر کرم
کرد یکے را دو عطاے درم

بین سه یار درش تا چه کرد / گر سه یکی بود یکی راست کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد / فتح در آید و در دولت گشاد
خاک درش بر سر شاهان سزاست / خاک بر آن سر که نه اینش هواست
چشم جز این سرمه نیارد وازد / کیست که این چشم ندارد وازد
بس که بخاک در او گاه بار / چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که چشم بران در فشاند / خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل بصر هر که بران در شتافت / خاک طلب کرد ولی سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرده چاک / خاک پر از سرمه شد و سرمه خاک
خواست که پیشش ز سپهر برین / ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت سم اسپانش گرد / هم بفلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زبان گرم شود آفتاب / تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو بدید از کمین / در شده از شرم بزیر زمین
دشمن او راست ز رفعت مکان / ته بر زمین چون ز بر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند / خون بد اندیش بگردن کند
گاه وغا یک تنه چون صد سپاه / ملک ستاننده تر از مهر و ماه
لب چو در قفل گشائی کمر / لعل گهر ساخت عدو را جگر
سلک گهر از در بحری برش / عبرهٔ بحرین بهای درش
روم بگیرد به نگه کارزار / تیغ وی از زنگ بگیرد ز عار
ناوک چو پیکانش سپاهی و جنگ / این بختا در شد و آن ز زنگ

زه بکمان دست برد چون شیر بر | قوس قزح وان که برآید ز ابر
ترکش تیرش چو شد سخت کوش | زه ز کمان خودش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان | کوهی روز بد اندیش وان
آمده تیرش ز خطا چیره ره | لیک نرفته بخطا هیچ گه
تیر وی از شیر جهد گاه کار | شیر ز تیرش نجهد در شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست | عالم انگشت به میدان اوست
ابروش از فتنه نگهدار باد | با وی و با دولت او یار باد

صفت فصل دی و سردی هر شهر شرق
و آمدن تیغ کشیده زپی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد | تیر مه اقلیم بپا سپرد
گشت چو یک خانه کمان سپهر | داد سپهر آتش تیرش ز مهر
قوس همی گشت بی استاد | زان فلکش آتش خورشید داد
لیک ز خورشید شد آتش نشین | گشت همه خانهٔ قوس آتشین
زال جهان چرخ زدن کرد ساز | داد لب رشته به غایت دراز
رشته ز تطویل همه خورد پیچ | تا بده تقصیر در اندیش هیچ
بنده بسی دید که شب کم نگشت | گرچه که هر شب به کمال گذشت
گم شده روز از شب بی منتها | خواند همی از پی خود والضحی
روز جهان تنگ مجال آمده | کش بیکی چاشت زوال آمده

شنجرف خور نقطهٔ از خط شب کرده خاکستر ورزش نهادش لقب
بستن یخ بو بهر بوستان گرچه خبر برف بهندوستان
از عمل عالم هم انقلاب نقرهٔ خالص شده سیماب آب
داشت چمن باد دیوانه جنگ چوب همه داد بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب بلکه ز آهن شده زنجیر آب
هر که در سلسله کاری نشست سلسله گم گشته دیوانه جست
چشمه ز بی سنگی خود می شتافت گشت گران سنگ ز سنگی که یافت
آب که صد شیشه نمودی ز دست سنگ شد و شیشهٔ خود در شکست
بست جهان بند مسلسل بر آب داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد ز ابر چکان بر هوا مهرهٔ بلور شده در هوا
بست هوا بر دل آب از عمل عقدهٔ مشکل که نمی گشت حل
سکه دوی کرده بضرب کیان نقره فسرون در درم بیان
باد که بر آب همی زد قلم آب چو شد تخته بماند از رقم
گرد روی دیوانه جنون در گرفت باد ز آب از چه قلم برگرفت
داشت بجد یکه برست از گیاه آب شد از گردش دم آسیا
گشت غدیر از ته لب نقره سای زو لب زرپالی شد نقره پای
حوض که دوریش ز تسلسل نشست دور روی از نقش تسلسل نجست
چونکه شتر سلسله در پا فگند گرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره تا گشاد روی زمین آخر سنگیش داد

صفت فصل خزان و مغل غرم سپاه ہم بدانسان کہ تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانہ ساخت ۱ باد روان کرد بگلزار تاخت

شاہ سپرغم ز ولایت براند کش بچمن ہیچ ولایت نماند

کوہ ز رنگ آتش لالہ فروخت شعلہ بدامانش گرفت و بسوخت

لالہ سر از سنگ بلنگ سپرد ماند بجا لنگر و بادش ببرد

باد خزان آمد و تا جا کہ بود خشک شد باغ ہم آنجا کہ بود

گشت سمن نازک زرد و حقیر کاب گرفتش بلب آبگیر

رفت سمن روئے چمن را گذاشت زانکہ خزان روئے نگاہش نداشت

جامہ خود کردہ بنفشہ کبود گشت چو صوفی بہ رکوع و سجود

شد بہ تن نازک زیبائے گل پارہ ہمہ پوست ز سر پائے گل

لالہ ز بیمارئے خون در فساد ریختہ نازک تنش از بیخ باد

سوختہ از آتش خود لالہ زار گشتہ در روش ز خزان پر غبار

دفتر صد برگ فتادہ ز دست آمدہ در ہر ورق او شکست

جلد سمن را شدہ شیرازہ باز نامدہ از باد ورقہا فراز

سوسن آزاد دم در افتادگی ہیچ نمے گفت در آزادگی

نسترن آویختہ شاخ بود ہر دو بہم باز گسستند زود

سرو کہ از سایہ قبائے نداد سایہ نشینان ہمہ دادہ بباد

17 هر شجر باغ ز سر تا به تن — مانده ز بی برگی خود برهنه

18 برهنه گشته گل بباغ — باد کنان خس کشی از روی لاغ

19 دید چو نرگس چمن این فساد — گل شده در دیدهٔ خویش اوفتاد

20 نرگس بی دیده روان کوروش — خار عصا باد خزان کورکش

21 پیچشی کرد درختان ز سر — گشته زمین پر ز درمهای زر

22 پشت بنفشه شده یاسمن زارها — کوژ شد از چیدن دینارها

23 بر زمین افتاده بسی نازنین — لرزه کنان بر سرشان یاسمین

24 خاک ز زردی شده پر زعفران — خنده نه با این همه در ارغوان

شاخ گل از بسکه نگون شد کلش — کرد نگون سر زنش بلبلش

26 باد بهر سرو و بید فراز — سرو ز سر باد بخفته دراز

نیزه بسی خط تر انگیخته — باد بسی خاک بر آن بیخته

گل همه سر خیش دمان از برون — کش همه در پوست فرو افتاد خون

آب که باران بگل کوزه بیخت — کوزه بیفتاد و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان بجبر — شد مژه ریخته از چشم ابر

نم بکف دست چنار از روش — ریخت لرزان بکف مرتعش

گریهٔ بید از عمل دست برد — گشته لکد خوار ز گنجشک خرد

بید چنار بید ز هر برگ تیغ — ریخته خون از تن گل بی دریغ

لاله فرو ریخته در پیش باد — خون خود آنجا که جوی گل فتاد

غنچه که با باد گشاد پیش دل — شد هم از آن باد گریبان گل

جامۂ گل پارہ شدہ تن بہ تنش | غنچہ گرہ بر زدہ بر دامنش
دامن نسرین کہ در آمد بخار | ماند بہانجا و دوسہ پیوند دار
گل شدہ بیروے بہر بوستان | مرغ ز پیروئے او در فغان
از گل مرغ نوائے کہ خاست | سرو بہ رقص آمدہ و پایش بجاست
بر سر ہر خار کہ بلبل گذشت | حلق وے افتادہ خراشیدہ گشت
بلبل ازیں غم بہ چنان چوں نشست | کش شدہ دم رنگ دگرگونہ گشت
گنگ شدہ طوطی و زاغ و زغن | در دہنش یافتہ جائے سخن
کور شدہ فاختہ از نوک زاغ | فاختہ کو آمدہ گل را بباغ
فرش بہ پیچید گل از روئے گل | خواند غلیوا ز کلۂ سنبل
باغ خراب از قدم بوم شوم | چند قدم شوم شدہ پا بوم
نالۂ بیسچہ کہ بماندہ وحش | حلق تہی گشتہ ز زیر و بمش
در طلب روئے نکو سو بسو | قمری کو کو زدنش کو بکو
باد کہ اندر سر ہدہد فتاد | تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچہ ہزار آئینہ طاؤس داشت | حسن چو شد جلوہ پس دم گذاشت
آنکہ پریدے ز پر خود تذرو | ماندہ چو پرگم شدگان زیر سرو
لالہ چو از کوہ برفت آں شکوہ | کبک بہ برید دل از تیغ کوہ
سنگک و بیاجہ خود باز خواند | شارک بیچارہ دہن باز ماند
طفل شگوفہ بہ رہ افتاد و مرد | شاخ بدید و بعنا دل سپرد
گرچہ کہ گل بیش نشد در چمن | کم نشد از مجلس شاہ زمن

گرچه نرگه لاله پنهان کرد بیم … لاله نو ساخت شه از جام سیم
گرچه نبد برگ و نوائے شاخ … برگ و نوا بود و مجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد … شاه زمین در نه و دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب … شاه کشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود … فصل خزان موسم نوروز بود

صفت فصل بهاران که چنان کرد باغ
که درو نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم برکشید … ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم شه زدند … سکه سپید و [illegible] زر زدند
شاه غنیم چمن داد بار … خار سلاحی شد و گل [illegible]
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ … تا ز سرش سایه [illegible] باغ
تا شود بستش سوسن آزاده رام … خار سلاحی شد و [illegible]
خون خود از باد خزان گل بخواست … لیک صبا از سر [illegible]
خواست گل از باد بخواهد بهی … بر رو برون نرگسش [illegible]
سوسن ازین غصه بکین بخاست … خاست الشمشیر [illegible]
او خود ازان خاست که آزاد گشت … غنچه چه افتاد که بر باد گشت
لیک صبا همدمی غنچه کرد … تازه لبش تا دم او را نخورد
باد چه لطف گل و گستاخ ازو … جامه صد برگ [illegible] شاخ [illegible]

باد همه خاک زمین را ببیخت	یافت زر و در بر صد برگ ریخت
بس که گرانیٔ زر از حد گذشت	دامن صد برگ بعمد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش	غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر ده هر آنکه جست	وز پی خود جامه نسازد درست
نافهٔ سمن گرچه بخود مشک سود	باد شد آهوتگ و مشکش ربود
باد که از شاخ همه بر شکست	باد چه پرها که بدان شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان	با همه کس راست چو آزادگان
گرچه بپرانید صبا هر چه خواست	در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشته همه روشن چشم	خیره شده اندر رخ خیره وش چشم
چون ز سمن شیشه پر آب شد دوا	چشم تر از شیشهٔ لالا زباد
سبزه چو خیل بشد که جهان گرفت	چشم ز نرگس بتوان برگرفت
نسخهٔ دیباچهٔ ششدرست جهان	خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال	لاله خود روی از آن یافت خال
شاخ گل از باد چو آورد یاد	خونش بچکید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش	کوزه تر از دست کوزه گرش
ساخته گل کوزه پر از نبات	ابر در و ریخته آب حیات
باغ ز بس تعبیه شد کوزه ور	گردش چرخ از گل تر کوزه گر
با دوران کوزه شده سر گشاد	گرچه که در کوزه نگنجد باد
قمریان از روی شکوه می پرید	بلبل و قمری هم از وی پرید

31 نافه‌گشا خوان غنچه بگاه سحر | نرگس و سبق گل و علم مختصر
32 گل که سپرهاش فراهم شده | پیش سپر غنچه سپرغم شده
33 قطرهٔ شبنم زده بر یاسمین | ماه به پروین شده همسر و زرین
34 گل همه روی تماشا شده | روی تماشا همه صحرا شده
35 کرده بتنگ آتش لاله نشست | داغ شده هندوی آتش‌پرست
36 گریه سپید از گل لعل و سفید | گریه مشکین شده در مشک بید
37 لرزه‌کنان آب ز آسیب باد | بسکه بر او سایهٔ بید اوفتاد
38 بید شده تیغ‌کشان زیر پای | سایه از او رخنه شده جابجای
39 آب که آهن شده بود از سپهر | آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب | بر سپرش قبهٔ سیم از حباب
طرهٔ سنبل ز شکن گشته باز | پنجهٔ شمشاد شده شانه‌ساز
هر گل بالا که ده هندوستان | بیشتری هست ز هندوستان
وین گل هندی که چمن گرد راست | نی به خراسان که به عالم نخاست
کیوره پر برگ چو سیم سپید | عود از او سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی | جز تبری زو نتوان یافت بوی
نغزتر این گل که تر است از مغز | وادگلی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه نسیمش مقیم | جامه نماند که نماند نسیم
بوی خوش گشتش گلاب | از همه سو روی همه روی آب
یک گل بیلی زده دیگر درون | گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گل بسیار دلش گشته باغ — وز خوی او در جگر لاله داغ
سوسن سرخ از بزرگ از هنر — خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید — بوی دگر گل که تواند کشید
پنجه کشاده گل لعل از پله — غرق بخون ناخن شیر یله
نافه گل نافه وی نسیم تمام — چیست از و مشک دگر خون تمام
چند نه در شهر که در روم و روس — جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چیست بعالم که دید — کان زمرد که زر آرد پدید
جای نه در باغ ز گلهای جای — مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت — ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شاخ گل زرد ام داد — گل ز زمین گونه زرد ام داد
سبزه گشتش همه صحرا خرام — پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان ز نم آورد شیر — مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمنهای نو — بوم هم آوازه آن زاغ رو
سارک رعنا بچمن بازخورد — چشم بر خساره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نطقی که خواند — غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید — طوق گرو کرد ز گل زر کشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت — پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت هیبلی که خواند — تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن سر کشاد — منطق مرغان خبر آسانش داد

فاختہ ناطق باصول کلام | ۶۹ | گفتہ یکے صانع خود را مدام

رہبر جان گشتہ بگلزار طیب | ۷۰ | رہزن عشاق شدہ عندلیب

شاہ درین فصل بعشرت گری | ۷۱ | باگل و بلبل بطرب گستری

بادہ بشاخ آمد و در گل شدہ | ۷۲ | وز دم آن بلبلہ بلبل شدہ

مطرب بلبل نفس از نغمہ بست | ۷۳ | وین غزلش بردہ دل ز دست

غزل

آمد بہار شد چمن لالہ زار خوش | ۱ | وقتے ست خوش بیا کہ فتد بہار خوش

در باغ با ترانۂ بلبل درین ہوا | | مستی خوش ست بادہ خوش ست و خمار خوش

با نغمہ و مطربے و شرابے و محضرے | | جا بہر زیر سایۂ شاخ چنار خوش

اے بادہ کاملی بکن و سوی دوستان | | مارا بکن بہ آمدن آن نگار خوش

چیزے دگر مگو سخن لالہ در چمن | | سبزہ خوش ست آب خوش ست و ہوا خوش

گر خوش کند ترا [illegible] بار گرد | | پیش کن پیالہ شو ز بہار خوش

در جنبش [illegible] | | ہم [illegible]

من مست خوش حریف او ہم کہ آن [illegible] | | سر خوش [illegible]

سرو پیادہ خوش بود اندر چمن ولیک | | آن سرو من پیادہ [illegible]

از دست خویشتن بہ نگینہا بگاہ ناز
ور چشم و شکستہ نشانہا ترا رخوش

صفت موسم گرما و بره رفتن شاه

ابر بالائے سر و باد بدنبال دوان

خانهٔ خورشید چو جوزا گرفت	۱	رفت دران خانه درون جا گرفت
گشت دران خانهٔ تیر از مسیر	۲	محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شده آتش ز مهر		سوخت جهانے ز زمین تا سپهر
جست ز کرشمه صیقلی تیغ نور		بست ز جوزاش دو رویه کمر
خانهٔ عیش از خنکی و از تری		یافته از خسرگه سر برتری
اختر بد مهر فلک گرم کین		گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بد و رو گرم خوی		گرم شود هر که بود از دو روی
هر دم صبحے که دم باد گرفت		آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید زد و سایه خورد		در سپر سایه بسے رخنه کرد
مانده دران رخنه از آتش نشان		چرخ بهر رخنه شد آتش فشان
بس که شد از روز جهان را ز تاب		دیده فشد نقش شب الا بخواب
صبح هم از تافتن شب پرست		طالب شب گشته چراغے بدست
تافته از گرمئ خویش آفتاب	13	تابش او کرده جهان را بتاب
شب شده چون روز و سے اندر گداز	۱۴	روز چو شبهائے زمستان دراز
پیش بقا روز بماند سال	۱۵	پیش بقا ز شده بعد از زوال
چنبر خورشید هم از باد لو		کرده چنگ از کاغذ شامی سواد

خلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم روان — سایه پی نقب باله مردم دوان

بسکه شده سایه ز گرما سیاه — گرم درانداخته خود را بچاه

خواست کند خلق ز گرما پے خویش — در پی سایه خود جاے خویش

لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت هوا در جهان — آتش گوئید بسوزد زبان

خون برگ هر تن برون آمده — خوے شد از پوست برون آمده

پاے مسافر بره گرم دور — زآبله پر قبه چو نان تنور

زآتش گرما که شد از سر جوان — آهوے صحرا شده آهوے خوان

چوب شد از غایت خشکی نبات — از پی یک شربت آب حیات

سبزهٔ دریاش ز هر رو نما — کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شد اندام گل از رنج باد — باد در اندام کسے را مباد

لاله بگشته ز خشکی چو مشک — خون بسیاهی کشد از گشت خشک

سنگ که آتش زدی آید برون — مانده ز خورشید باتش درون

باد زنه دست بدست همه — در دم او باد بدست همه

بافته واسے بطلسمے تمام — باد هوا کرده مسلسل بدام

اصل ز نخلے که بهر جم رسید — باد بجنبش نفس هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه زار — گرمے از پختگی آورده بار

بر سر هر میوه ز تاب تموز — مرغ شده پخته خود خام سوز

زآتش خورشید که شد میوه پز ۸۶ بلبل و گنجشک شده میوه گز
خشک شده برگ درختان شاخ ۸۷ میوه تر گشته به بستان فراخ

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصهٔ رفرف چو رفتان ایوان

قصر بگویم که بهشتی فرخ ۱ روفته طوبیٰ در او را بشاخ
با چمن هشت درش دریچه ۲ با فلک هفت سرش در بسیچه
بام سفیدش بفلک سوده سر ۳ کرده بخورشید سفیدی اثر
پایه چو مهتاب بپاش نهاد ۴ گشت بدوران زمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب ۵ وقف زمین کرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس ۶ گفت ندانم در و دیوار کس
ره کبوتر روزن او جست ماه ۷ هیچ ندا داو لب و سوے خویش را
بانگ کشاده در او دمبدم ۸ رفته بدر بند و بدروازه هم
باور بارش دو جهان پست او ۹ قلعه نه در بسته دل پست او
از شرف پایهٔ او نردبان ۱۰ پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد هیچ بخشتش بکیست ۱۱ خشت زمین کالبدے بیش نیست
آینه گشته ز گچ صاف خشت ۱۲ دیده در و صورت خود را سرشت
هر چه که در آینه بیند جوان ۱۳ پیر در آن خشت ببیند همان
هر چه کند نقاش بیک کشید ۱۴ عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست درو حاجت نقش از صفا / بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش بهوا خامه راند / تخته سقفش بفلک باز خواند
دیده بد دور و هم از آن جا خوشش / شیر لبی خورده ز شیر کشش
قطره بران بام نشسته و تیز / ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد / قصر ازین راست شده ذات العماد
گشت چو جبار دو پیکان خاکروب / گرد ز ریشش همه کس تیره چوب
طرفه عروسی شده آراسته / آینه از آب روان خواسته
چون گذر و کرد قبای حیات / قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آیینه مقابل ز تاب / آب در و عکس نما و در آب
عکس همیش مثل نیارد دگر / گرچه که سر زیر کشد باز بر
طاق بلندش بفلک گشت جفت / حامله زو شد فلک اندر نهفت
کنگره طاقش زبانات دراز / پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سفیدش که شده بر سپهر / آمده از مهر و شده مه به مهر
یک طرفش آب دگر سوی باغ / باغچه آبی زد و سویش بلاغ
آبی ازان باغ برو مانده زرد / باغی ازان آب بجا گشته سرد
شاخ بهر بار گهی کرده راه / جا بگه بار شده بارگاه
شه چو بران خلد برین جا کرد / خرم و خندان بطرب جا کرد
بازیی بر دو کف زر فشان / کرد پر از زر کف ساغرکشان
باده کشان بار کشیدند صف / گشت می لعل درخشان بکف

رود زن از سینه برون پرده چیر / آب چکان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز خویش / ریخته از پرده برون راز خویش

چنگ ز سرگشته نوا شنع نای / باد بجیر بیرافگنده نای

زخمه چو نوال بط در دو چنگ / لحن چکاوک دو بانگ کلنگ

مرغک و صد مرغ دگر و صفیر / بر همه مرغان شده گنجشک پیر

شاه درین زمزمه با و نوش / بحر تفش گشته چو دریا بجوش

دست نشینی که ورق برگرفت / بهره کجا تا بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا برکشید / تار بریشم بدل اندر کشید

گشته پی نال حریف از نوال / قامت همه پیره گشتی چون هلال

بسکه همه شد کهن اشتر گنج پنج / بخش در آفاق بگنجید گنج

موسم وی جمله بعشرت گذاشت / ز آتش می مجلس خود گرم داشت

باد همه وقت خوش و شادکام / کس نه زبر دست و الا له جام

شه بنیت گشته عزم او / زهره بجنبیا کرسی بزم او

جمله عالم بوفا جویش

خامه خسرو به ثنا گوییش

شاهنامه

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سال خورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان	13	وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند	14	کایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری	15	برایشان همه روز گنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان	16	سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن	17	یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان	18	برو آفرین از کهان و مهان

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی	1	همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان	2	همان بخردان نیز هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان	3	سخن گوی و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من	4	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود	5	ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ	6	نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد	7	نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد	8	بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار	9	بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند	10	چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یارب گناهی ورا	11	بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و آمدن نزد دوست درین باب

دل روشن من چو برگشت ازوی ۱ سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم ۲ ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار ۳ بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی ۴ بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست ۵ همان رنج را کس خریدار نیست

زمانه سراسر پر از جنگ بود ۶ بجویندگان بر جهان تنگ بود

برین گونه یک چند بگذاشتم ۷ سخن را نهفته همی داشتم

ندیدم کسی کش سزاوار بود ۸ بگفتار این مر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

اگر نامدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای

بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو بنیکی خرامد مگر پای تو

نوشته من این نامهٔ پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

مردن کیکاوس و بتخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاوس جفت — همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار — تو باشی به بندگی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت — بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند — ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور — بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان‌بین خویش — که با کین من کرد چون کیش پیش
جهانجوی با فرّ و برز و خرد — ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت — سر سبز شمشاد چون کوز گشت
جهان سرو نازنده شد چون گیاه — ندانم از این کس که آمد زمان
[illegible] — که در نام ماند از او جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد بگاه — نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که آمد [illegible] — پیاده و بر تخت بی‌رنگ و بوی
همه جامها شان کبود و سیاه — دو هفته چنین بود با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند — بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه — ز دیبا و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک — تنش را بدو در بپیچند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج — به سر بر ز مشک و ز کافور تاج

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت	18	در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید	19	ز کین و ز آورد گاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج	20	نمانی درو جاودانی مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	21	نه جنگ آوران بر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم و گر زیر دست	22	نهالین ز خاک است و بالین ز خشت
بشادی نشین و همه کام جوی	23	اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است	24	زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوگ نیا داشت شاه	25	ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
به پنجاه و یکم روز بر تخت عاج	26	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه	27	روان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند	28	بران تاج بر گوهر افشاندند

برداشتن کیخسرو دل از جهان و رنجانیدن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

چو آسوده شد یکسره در جهان شاه	1	ازان ایزدی کار روشن گاه
همه گشت یکسر جهان سوی آباد بوم	2	ز هند و ز چین اندرون تا بروم
همه شهر ایران [illegible]	3	ز کوه و بیابان [illegible]
سراسر [illegible]	4	ز انگشت [illegible]

5 جهان از بداندیش بی‌بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت
6 زیزدان همه آرزو یافتم — دگر دل همه سوے کین تافتم
7 روانم نباید که آرد منی — بداندیشه و کیش آهرمنی
8 شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و سلم اندر آیم بهم
9 زکیخسرو کاؤس دارم نژاد — دگر سو ز توران پر از کین و باد
10 چو کاؤس و چون جادو افراسیاب — که جز روے کژی ندیدے بخواب
11 بیزدان شوم ناگهان ناسپاس — بروشن روان اندر آرم هراس
12 زمن بگسلد فرهٔ ایزدی — گرایم بکژی و نابخردی
13 وزان پس بران تیرگی بگذرم — بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند زمن نام بد — بهان پیش یزدان سر انجام بد
تبه کرد و این روے و رنگ رخان — بپوشد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجاے — روان تیره ماند بدیگر سراے
گرفته کسے تاج و تخت مرا — بپاے اندر آورده بخت مرا
زمین مانده نام بدی یادگار — گل رنجهاے کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم — جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسے را که بایست کشت — که بدگرد و با پاک یزدان درشت
ز آباد و ویرانه جاے نماند — که کشور تیغ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند — اگر چند با تخت و با افسر اند
سپاسم زیزدان که او داد فر — بدین گردش اختر و پاے و پر

کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / فرستنده کامگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت کئی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک را آشکار و نهان
کشاورز با شهریار تاجور / سرانجام هم مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سپه باز گردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آزادان / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / به شمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندین خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بپاشم نیایش کنم / ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناهی مرا / ز کژی بکش و نگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد بمرا ابر ره ستم
چو بر من به بندد در راستی / به بیرو شود کژی و کاستی

بگردان ز من دیو را دستگاه	۴۳	بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان	۴۴	نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود	۴۵	تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان	۴۶	بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت	۴۷	بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه	۴۸	شگفتی فرو ماند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد	۴۹	همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

پژوهش سران ایران راز پرستش و پیچانه از کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار	۱	بیامد بدرگاه سالار بار
ابا مهر او تا پرده برداشتند	۲	سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش	۳	بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	۴	چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون زنگه شاوران	۵	فریبرز و گستهم و نام آوران
چو در پیش بردند پیشش نماز	۶	از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا	۷	جهاندار و بر مهتران مهترا
از آنگه که یزدان جهان آفرید	۸	فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج	۹	فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فرازنده جوشن و زین و اسپ	۱۰	فروزنده فرخ آذرگشسپ

نترسی ز رنج و نتازی به گنج 11 بگیتی ز بخت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم 12 سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک 13 بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشورے لشکر و گنج تست — بجاے که پے بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان بهره برخوردنست — نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزے بیازرد شاه — وز آن نارواهست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم — پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
وگر دشمنے دارد اندر نهان — بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه — برین داشتند ارج تخت و کلاه
که تا سر ستانند یا سر دهند — چو نرگس دلیران لب بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما — همه چارهٔ آن بجوید بما

پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه 1 که اے پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج — نشد نیز جاے پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه — نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم — بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پے خاک تیره نماند — که مهر و نگین مرا بر نخواند

ستایشها و رستام آورید 6 برآیین شمشیر جام آورید
بجای عروش کمان نای و چنگ 7 بسازید با باده و بوی و رنگ
که با هرچه بایست برساختیم 8 ز دشمن جهان را بپرداختیم
بیک هفته بر پیش یزدان بپای 9 بُوَدم پراندیشه و نیک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان 10 همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید 11 بپاسخ مرا روز فرخ دهید
شما پیش یزدان ستایش کنید بدین کام شادی نیایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همه شادکامی کنید 14 ز بدکاروان بی گمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
همی پرورد پیر و برناش هم از او داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه برون آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین پس پردهٔ بارگاه
کسی را مده بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بگیتی دلم هیچ ناتافته روان جای روشن دلان یافته

رزم لشکر سکندر با لشکر فور هندی و کشته شدن فور بدست سکندر و لشکر ستاندن سکندر و سوگ بر تخت او

۱ چو اسکندر آمد بنزدیک فور / پدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
باسپ و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور برهم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید
بر آمد خروشیدن گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
چو پا سپه کار بر ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور

17 کہ آمد سکندر بہ پیش سپاہ — پدیدار جوید ہمے با تو راہ

18 سخن گوید و گفت تو بشنود — اگر داد گوئی بدان بگرود

19 چو بشنید زو فور ہندی برفت — بہ پیش سپاہ آمد از قلب تفت

20 سکندر بدو گفت کاے نامدار — دو لشکر شکستہ شد از کارزار

21 ہمے دام و دد مغز مردم خورد — ہمے نعل اسپ استخوان بسپرد

22 دو مردیم پیر و دلیر و جوان — سخن گوے و با مغز دو پہلوان

چرا بہر لشکر ہمے کشتن است — وگر زندہ از رزم برگشتن است

24 میان را ببندیم و جنگ آوریم — چو باید کہ کشور بچنگ آوریم

25 ز ما چون یکے گشت پیروز بخت — بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز روے سخنہا چو بشنید فور — خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با زور شیر — یکے بارہ چون اژدہائے دلیر

سکندر سوارے بسان قلم — سلیحے سبک بادپائے دژم

بدو گفت این است آئین و راہ — بگردیم یک با دگر بے سپاہ

دو خنجر گرفتند ہر دو بکف — بگشتند چپ بیان و دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست — یکے کوہ زیر اژدہائے بدست

بیاورد او ماند اندر شگفت — غمی شد دل از جان و تن برگرفت

ہمے گشت با او بآوردگاہ — خروشے برآمد ز پشت سپاہ

دل فور پر درد شد زان خروش — بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد — بزد تیغ تیزے بر آن راد مرد

بریده پال و سر و گردنکشش | ز بالا بخاک اندر آمد تنش
بشد لشکر روم شد با سمان | برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر | که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس | زمین آهنین شد هوا آبنوس
بر آن همتنان هندوان رزمجوی | به تنگی برو اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کارستان | سراپای مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست | تن پیلوارش بچاک اندرست
شما را کنون از پی چیست جنگ | چنین رزم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور | ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان | برین برگشتند همداستان
سر فور دیدند پر خون و خاک | تنش کرده یکسر بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار | فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند | ابا ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گران بازداد | بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی بمرد | شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم | ز دلتان غم و رنج بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج او | حرام است بر لشکرم رنج او
همه هندوان را توانگر کنم | بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزان جایگه شد بتخت فور | پر از درد و ماتم پر از جشن و سور

چنین است رسم سپنجی سرای	55	نخواهد که مانی بدو در بسی
بخور هرچه داری منه باز پس	56	تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه	57	به بخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ	58	ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت	59	که دینار هرگز مکن در نهفت
بپوشش و بپوشید آنچه فراز	60	بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گر گاه سکندر بود گاه فور	61	سکندر درد و غم است آگهی سوسوی
درم داد و دینار لشکرش را	62	بیاراست آن جملگی کشورش را

غزلیات دیوان حافظ

مفتعلن مفتعلن مفتعلن فاعلن

رونق عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

تو شوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن	حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را	

خاک بر سر کن غم ایام را	۱	ساقیا برخیز و درده جام را
برکشم این دلق ازرق فام را	۲	ساغر می بر کفم نه تا ز بر
ما نمیخواهیم ننگ و نام را	۳	گرچه بدنامی است نزد عاقلان
خاک بر سر نفس نافرجام را	۴	باده درده چند ازین باد غرور
سوخت این افسردگان خام را	۵	دود آه سینهٔ سوزان من
کس نمی بینم ز خاص و عام را	۶	محرم راز دل شیدای خود
کز دلم یکباره برد آرام را	۷	با دلارامی مرا خاطر خوش است
هر که دید آن سرو سیم اندام را	۸	ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
خوش بخور هم خوش بدار ایام را	۹	از سر دنیا گذشتی غم مخور

	صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کام را	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست	۱	زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست	۲	در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست	۳	تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست	۴	اینچه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست	۵	چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست	۶	صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب

7 هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
8 هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
9 بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست
10 بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

1 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور	کہ مخزن زر و گنج درم نخواہد ماند
غنیمتے شمر اے شمع وصل پروانہ	کہ این معاملہ تا صبحدم نخواہد ماند
بسر روش عالم نعیم بستانے خوش داد	کہ بر درگہش کس درم نخواہد ماند
بدین رواق زبرجد نوشتہ اند بزر	کہ جز نکوئے اہل کرم نخواہد ماند
سرود مجلس جمشید گفتہ اند این بود	کہ جام بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
چہ جائے شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است	کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند

مفتعلن مفتعلن مفتعلن فع

ز مہربانئ جانان طمع مبر حافظ
کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند

مژدہ اے دل کہ مسیحا نفسے مے آید	کہ ز انفاس خوشش بوئے کسے مے آید
از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش	زدہ ام فالے و فریادرسے مے آید
ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس	موسے اینجا بامید قبسے مے آید
ہیچکس نیست کہ در کوے تواش کارے نیست	ہر کس اینجا بامید ہوسے مے آید
کس ندانست کہ منزلگہ مقصود کجاست	اینقدر ہست کہ بانگ جرسے مے آید
جرعہ دہ کہ بمیخانہ ارباب کرم	ہر حریفے ز پئے ملتمسے مے آید
خبر بلبل این باغ مپرسید کہ من	نالہ مے شنوم کز قفسے مے آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسے مے آید

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاہبازے بشکار مگسے مے آید

این چہ شوریست کہ در دور قمر مے بینم	ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر مے بینم

هر کسے روز بہی مے طلبد از ایام	2	مشکل این است کہ ہر روز بتر مے بینم
ابلہان را ہمہ شربت ز گلاب و قند است	3	قوت دانا ہمہ از خون جگر مے بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	4	طوق زرین ہمہ در گردن خر مے بینم
دختران را ہمہ جنگ است و جدل با مادر	5	پسران را ہمہ بدخواه پدر مے بینم
ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد	6	ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر مے بینم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
زانکہ این پند بہ از در و گہر مے بینم

اے قبای پادشاہی راست بر بالای تو	1	زینت تاج و نگین از گوہر والای تو
آفتاب فتح را ہر دم طلوعے مے دہد	2	از کلاه خسروی رخسار مہ سیمای تو
جلوه گاه طائر اقبال گردد ہر کجا		سایہ اندازد ہمای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف		نکتہ ہرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت مے چکد		طوطی خوش لہجہ یعنی کلک شکر خای تو
گرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالم است		روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار		جرعہ بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست		راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

خسرو اپیرانہ سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنہ فرسای تو

اے درة التاج قبیلہ انوار پادشاہی		در فکرت تو پنہان صد حکمت الہی
کلک تو بارک اللہ بر ملک و دین گشادہ		صد چشمہ آب حیوان از قطرهٔ سیاہی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی و افسون عمر کاهی

عمر است پادشاها کز می تهی است جامم — اینک ز بنده دعوی و محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا من تجیء البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

رباعیات حکیم عمر خیام

مفعول مفاعیلن مفاعیل فعولن

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

مفعول مفاعلن
مفاعیل
فعولن

هر گه که غمی ملازم دل شودت
حال دل دیگری بباید پرسید
با قصهٔ کار خویش مشکل شودت
تا خوش شدی تمام حاصل شودت

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
این یک نفسی که در تنت عاریت است
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
با عاریتی عاریتی باید زیست

دل سر حیات را کماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
در موت هم اسرار الهی دانست
فردا از خود روی چه خواهی دانست

هشدار که روزگار شورانگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این کهنه رباط را که عالم نام است
آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم بگفتند
وآن طائفه کاندر ره تمکین رفتند

اندیشهٔ جرم چو بخاطر گذرد
از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن نه همه ... چون تو کند
مخدوم بلطف اندر آن درگذرد

13
ای کاش نشسته زندگانی گذرد
نیشابور که سرمایه ملک جهان
بگذار که جز به شادمانی گذرد
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

دارم ز سپهر روزگار ... برباد
تا من ... روزگار ...
تا بود ز روزگار خود ... شاد
چندانکه ... [illegible] ... دارم داد

آنها که بسکر در میان نشستند
پیوسته اسیر اندیشه کسی
در قواست خدا و ندیجو آگه شستند
اول ز سخن زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان انامند
در معرفت ذات تو مانند فلک
بر اوج فلک براق همت راندند
سرگشته و سرنگون سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
و آن مرغ طرب که نام او بود شباب
وین تازه بهار شادمانی طی شد
فریاد که آمد و ندانم کی شد

از آسمانها هم گفتم که آگاه نیستند اند
از آتش عشقم روح من افروخته اند
سنگر شده پیچ یاد سپید و هم گرد جهان
با خاک من از چه جای بر داشته اند

تو بیکا بخاک مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی کوئی کسی خبر باز نداد
در بی خبری از چه خبر باز دهند

چندی بی وجه است اگر من ز ارتکی بش
از بهر خدا جامه قلندر بپوش
عیشی همه روزه است دنیا بکیم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

از خالق کردگار و از رب رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز
فردا بخشد باستخوانهای رمیم

بر خود در کام و آرزو بربستم
در دست هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

با درد قناعت کن تا آزاد زی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر به فزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حوادث تا پست شوی

سرمایه بدست آر درین ره کاسنجا
سودے نکنی اگر تہی دست شوی

اے واقف اسرار ضمیر ہمہ کس
در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
از ہر گنہم توبہ دہ و عذر پذیر
اے توبہ دہ و عذر پذیر ہمہ کس

از بے ادبی کسے بجائے نرسید
در کیست ادب ہر گدائے نرسید
سر رشتۂ ملک پادشاہی ادب است
تاجے است کہ جز بپادشاہے نرسید

گشتم بہوس گرد بد و نیک بسے
حاصل نشد از عمر مرا جز ہوسے
تا مے ماند ز عمر یارب نفسے
دریاب کہ جز تو نیست فریاد رسے

یارب دل ما را تو برحمت جان دہ
درد ہمہ را بصابری درمان دہ
این بندہ چہ داند کہ چہ می باید جست
دانندہ توئی ہر آنچہ دانی آن دہ

نثر دوم از سه نثر ظهوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار ابراهیم در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیده و تا بدارائے لفظ و معنی بحشمت ثنائے تاک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به نصفت یگانه و ممتاز گردانیده۔

اوّل معرفت که با وجود حجب کثرت در مشاهدهٔ شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً وصف حال او ساخته و گلستان بیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبه پرداخته۔ مجموعه عرفان موحدان فرد از دفتر شناسائیش عنف وانشلم با سواپندیدهٔ طبع مواسائیش بتوضیح بیانش نشانهائے بے نشان همه دلنشین خاطر نشان، به آفتاب جهانگرد تا کمند نظر بر دو بینان نینداختن و مصور قضا تهدید باحوال احولان نپرداختن۔ زنار را با سبحه نه پیوندے است که گسیختنش بر کشاکش کیشان نخندد و کفر را با ایمان نه نسبت که صد اعتقش صندل بهارے از پیشانئے برهمنان نبرد از سدهٔ توحیدش دولی درنگی گر نجنبه و لطافهٔ تجریدش خودی در توئی آنچنته گوشئے حق شنو چشمے حق بین لائے حق جو خاطر عرفان زا سینه معرفت خیز تارسے آسمان سا جبهه سجده ریز۔ مثنوی

پاسے رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت گفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران و صحبت او — وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد — هیچ جز حق در آن نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل بتخت — یاورش ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکتهٔ عرفان — شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها — نیتش پادشاه نیت ها
در عبادت زهی تنومندی — بندگی درخور خداوندی
سر وحدت به مغز برده ز پوست — همه او کرده خویش را همه اوست

دوم اطاعت — سعادت اطاعت شریعت غرّای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی به پیرایهٔ اجتهادش وفق بر شرع مفتون و به در بستگی اعتقادش کار ملت از شکست مصئون۔ به قبول امرش دست معروفان بر سر و به نهیش زخم منکران منکر فرق دین آسوده سایهٔ صاحب کلاهیش۔ شور ترویج ملت نمک مائدهٔ شاهنشاهیش۔ پای فرو شدهٔ تقویتش پابست کاخ ایمان حصار ایشان۔ و به دستیاری تربیتش درگاه محکمهٔ علیه دار و دیوان سجل گیر دعوای گماشتگان شهر و دیار به امضای قاضیان قضا قدرت و دستور تعیین۔ و در محفل ترتیب آیین مثال متمکنان مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین۔ و در تردد شایع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده۔ و محبت سر کار مقربان درگاه را در محفل الالهام منزل بجای خود نشانده۔ دلیل بحث پیش روش پیروی اصحاب کبار۔ و برهان یکتای طینتش محبت ائمهٔ اطهار۔ مثنوی

صرف نیکان همه نوالیش — بر بدان ضربت تبر الیش
نخل بد شت نشاندگان بی بر — تن سر برگرفتگان بی سر
کرده از هم جدا حق و باطل — دو جهان مزرعت او حاصل

نفس سرکش ز زیر دستانش	4	در پرستش خدا پرستانش	
عنف از رافتش مدارائی	5	حلقه در گوش شرع دارائی	
نظم هر کار و بار بر شرع است	6	کفر را هم مدار بر شرع است	
گر ز دار القضا نشان آرند	7	آسمان را کشان کشان آرند	
تا نبارد سحاب لجه شرع	8	لب تفسیده تر نسازد زرع	
چون نه ورزد غرور با اعدا	9	غره گردش شریعت غرا	

سوم شان و شوکت و جاه و حشمت - پایه که بلند تلاشان بدو دار سر بپایه نهند نادر آستان زمین آسائش سجده بجا آرند - گرد وجود درگهش که بر پیشانی نشانند که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی ندمید - هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت - آنکه سر در قبالش نباخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوایش نبارد - گوهر آبشاهواری بر ندارد - کمین بنده جبین قدرش بپایه بوسے سر بعرش نظیرش در پایه سریر سلطانی - و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمے مخاطب بشاه نوازخانی - در بزمگاه عشرتش جمشید را مشرب جرعه خواری - بر درگاه هیبتش حاتم را منصب گدائم داری - قضا بکمان تدبیرش قدر انداز والهام تیر گوشه ضمیرش سر افراز - مثنوی

شوکتش گرد در آید بمکان	1	شق شدے چنبر زمین و زمان	
هشت جنت گلے ز بستانش		هفت دریا نمے ز عمانش	
لنگر حلم کرده سنگینش		کوه را کو نشست تمکینش	نشانده
پر شد از حرف حشمتش و هم		چند از شان و شوکت سخنم	
در ثنایش ز احمد بیها		مے کند کوهی بلند بها	

مخزن گردون سحابت اقبال است	خاک راهت لبنت عالی است
نه همین شاه کشورش خوانند	در همه چیز سرورش دانند
نه به جاهش عدیل و نه بهنر	سعد افلاطون هزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح دمید	که بر دولتش وان یکاد نخواند

چهارم عدالت که بصیت نصفتش بعالم غلغله ساخته. و گوش ستمدیدگان را صدای کوس عدالتش نواخته. پیمانهٔ انصافش در دورهٔ مصاف. و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف. اگرچه پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب بود و این محیط و آن مجاز و این حقیقت. نسیمی که از مهب عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلی بدولتش نخندیده. و صبحی که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده. اگر مهتاب تیغ کتانی بگسلد ماه تپانچه خور کلفت است. و اگر حرف ستم نفس زدهٔ کسی گردد زبان ناطقه در معرض تلف. تند سیلی سست گیاهی را از جا نکند که غلغلهٔ اندیشهٔ غضبش ابر را از هزار جا مغز نه شکند. بیاد از یکرنگش گوش آزادگان حلقه پیچ و به سحاب معدلتش کشت بی‌حاصلان را چارهٔ ربیع و کشور عمل کرد تا سر نه مقیمان همه تحسین و آفرین. و به لرزهٔ فرو شان یادار غربائی معامله وسعت جمله فرودین. مثنوی

غلغل کوس عدل بر پاش	ساغر عشرت مدام در جایش
دین قوی پنجه دست یار و بعدل	عدل انصاف او تراز و عدل
باد اپیک ... شد در گلزار	گر خورد صدمه برگ گل از خار
در زمار حصد ... زده سر	کرده راه گریز ناپیدا سر
در تخلی دو دیار گشته خزان	کرده رم چون غزالت اتابان

شیر در مهر برده لیسیدن	6	گرگ در خون خویش غلطیدن
عقل را سیرگاه دیوانش	7	عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل طرز و داد این است	8	همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق بر گردن	9	ده چه بر پاست کار حق کردن

پنجم شجاعت به حدیث شیر و سگ باز دیش حکایت سرپنجه شیر ژیان در کام و نه بان مردم شکسته و بر مائده صعصعت رزش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته بازوی توانا دم تیغش بر تارک گردون شگاف اندازد و شست صاف ناوک پیکانش در پشت قاف ناف سازد نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب که در بیداری سر اندازان در طلب پیر دلان آورد ساید از کمند شیر بندش از کمند طره سلسله مویان تاب برده و دشنه تشنه به خون اعدایش با تیغ غمزه خوبان در یک کاسخانه آب خورده زخمهای کاری بر پیکر عاشق تارک به ودیعت سپرده و در تقسیم غنائم تهور و جرأت غنیمان را غنیمت شمرده مثنوی

آورد در دو عنانه کاسه سر	1	به سر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز		نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش بر هم		اجل از دست افکند مرهم
چون بزه کرد آشنا سوفار		تیر سفته است در دل شیطان
از کمالش نجسته تیر خطا		قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفرنامها کنند رقم		چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته ببین		هیچکس تیغ کین نواخته چنین
می چکاند به بزم و رزم مدام		ساغرش زهر و خنجرش بهرام

ششم سخاوتش که کشاده دستی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بداندیش و دهان هیچ بان چه تا بکی
از روی عیب بهار کشیده بر چشم بدبینان بسته - و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان
گذاشته هیچکس از والا همتان تشریف عطائی چنان ندوخته که دستی بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده
گستران و یکی سخای چنان نریخته که حرف گیری خامه زبان و طعنه نگردد طمع از دوستگان با
هنگام سوال - فلک از ماه و خورشید الحمد خوان نوال - کوتاه دستان طمع سود آنچه شب خواب بینند
صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند - نسیم همتش گلهای شگفته از شاخ سیم و زر با غنچه برخورده خود
هشت بهشت ناز دود هیز بالان قناعت زر سپیدی تا از گرسنه عطا شاهین میزان رفت لابه پیارود آرزو تا هم
در کشیده حصول ... همه سیلم خریده وصول حج هر سحاب عرق گوهر ریزیش - و اکسیر آفتاب
گرم تلاش زر بخشیش اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر خاکست بآب رسانیده او - بیت

ابیات

چون قضا وقف وجود نوشت	۱	بر کف او برات جود نوشت
گنبد و قلزم است جود سحاب		گشت امید عالمی سیراب
لا قد از پیش از پی دریا		پوچ گرد و روش حباب آسا
وعدهٔ او شده وفا سپهش		انتظاری نگشته تکیه گهش
ماه در زیر سکهٔ شاهی		در درم خس رفت کیسه ماهی
همه سعی آفتاب اکسیری		پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب بندند		دو جهان را بیک طلب بدهند
گنج بیدل بکف شمرده است		نقد صد گنج صرف یک ده است

نگاه رسے افتاد ابر نیسان را — دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا حسنیکه از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود - و تا غایت در رنگ عجیب و لعبت مانده - اکنون بروزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نمود - اهل نظر بینا باینکه چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلا نیکه دل تحویل آرایش سپارند چهره بدرخشانی مشعل وادی کلیم - عارض بشگفتگی گلزار ابراهیم - بافسانهٔ قامتش خوابها همه نهال - و حکایت خرامش نفسها همه پامال - در حضرت جبینش دلهای حزین سجده کنم - و در بهارستان طلعتش نگهها پژمرده پرنم - پرویز عشرت جبین بعد خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خورشیدیش - مثنوی

دیده خورشید زار از رویش — سنبلستان مشام از مویش
دست بر دل ز طلعتش خوبی — پای در گل ز قامتش طوبی
جا نشینش بهار باغ ارم — داغ بر دل ز چراغ حرم
گرد آئینه را جبینش — از سر و مهر باختنش لبریز
گوهر عشق را دلش مخزن — داغ حسن رازیش خرمن
این تصرف بمهر داشت ماه — مهر نگاهی که رفت داشت نگاه
در دل پیران تصرف از و — عشق یعقوب و حسن یوسف از و
پیش رویش بهشت ساختند — حبذا خوبی صاحب این خو
گرچه مهرش حصار هوشم باد — ساغر حسن پرستان نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده - صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعه تالیف انفسش بیگانگان شارح متن آشنائی - و بر جادهٔ پیروی پیش روش

خضر تشنهٔ وادی رهنمائی ، آب سحاب تدبیرش هم نشانندهٔ غبار لجاج و عناد و هم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد ، ریزه خوارئے خوان جاهش گرسنهٔ سیرچشمی ، وچاشنی گیرئے شهد رافتش مورث لذت و بیرشتی ، بجلوهٔ ماهچه رائے منیرش نور در دیده ما ابصار ، ولب پنجه شعاع ضمیرش گلوئے آفتاب در فشار ، تند باران سحاب پیمانش راحیا ستان ، و سوهان فقفا بخاییدن زنجیر عهدش کند دندان ، از تصور تازیانه کینش نشترن در رو ساختن ، و از تعقل بردباریش کوه در کمر باحلقین ، با ملامت خوی خوشش حریر پیش خشن ، و بار ابچهٔ گلزار خلقش شمیم مشک ختن پیشانی در گشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان ، نگاهے در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان ، ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش / تشنه چون نیست بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را / جلوه از قامتش طرازش را
قهر سطرے ز صفحهٔ کینش / کوه کاهے ز رنگ تمکینش
گر سخن هاے تلخ زهر آگین / بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب نیش چون سخن راند / مغز را از استخوان کشیداند
در جهان نیست آن نشاط و ملال / که کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش / بشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسے که با او ساخت / برود در خدمتش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید / وانکه نشنید از و سخن چه شنید

سهم توفیق کسب فضائل و کمالات ، باندازهٔ طبع و قیادش بلند آسمان کوتاه اوج ، و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج ، معجز نغمهاے داودی موم کننده دلهاے آهنین و بر طوبیت تراهاے باربدی از مغز زاهد یبوست چین ، و گلشن پرندسازی جرم زهره بگل تسلیم تاگردی

در تارک آرائی ـ و در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطار در انتقطهٔ امتحان قلم مرتبه افزائی ـ بلبل اگر بنغمات نقش او نقش بر آبند و کهن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت چاشنیٔ بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از دربیان برداشته ـ برو شنیٔ بیانش شام طبعان در صبح طرازی و بر سائیٔ ادایش کوتاه درکان در زبان درازی ـ دسترس بمعانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست؟ فصاحتش بیگانگی قیمت داده عبارت را پاکیشے لولوے عدن و الفاظ را نوئے فیروزهٔ کهن ـ ابیات

از خوبی جبهه ساخته تر	1	تا کجا ماند آبروے هنر
زر خالص سخن بدولت او	۲	فکرش کیمیا طبیعت او
عقل را آورده بیرون ز خمار	۳	جام لفظش بمعنی سرشار
حاجت فکرها از دست دوا	۴	شیع شان کرد ز اختلاط خطا
پُر بها گوهریست هر سخنش		گوش بنهاده چشم بر دهنش
هیچ پست از علو گفتارش		شعری از نقطهاے اشعارش
به ادایش ادا رسید نها		عاشق گفتنش شنیدنها
که جز او زدیه نام استادی		کوس شاهی به بام استادی

زهے شهریار عادل، کامگار کامل ـ موم دل ـ آهنین پیمان ـ بست سبک ـ عطا گران کوه وقار ـ کاه نقار ـ دل رام کن ـ خاطر شکار ـ شیرین گو ـ تلخ شنو ـ عفو کار جرم دره ـ وطن در دل غریبان ساز ـ تواضع زیب ـ غرور پرداز ـ دل عنان صبر از پے دوان ـ از همه بر کنار و با همه در میان ـ یوسف رخ حسن پناه ـ ابراهیم نام کعبه درگاه کرازه و ز ازل در دیوان دانش الهی در هیچ چیز باد

تقصیرے نرفته۔ و به هرچه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بران رفته۔ سال و ماه عمر ابد
پیوندش در سیر خیابان عشرهٔ سوم۔ و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان گنبد هفتم۔ کافر
نعمت آنانکه بر خوان هنر باستادیش ایمان نیارند۔ و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان
نکارند۔ زبان شکر خود کراست به بدل زر و سیم بهابهای هنروران نگین۔ و به بخشیدن معنی
و مضامین دیوانهای شاعران رنگین۔ باظهار یک دو معنی از جمله معانی الفاظے که در جریده
اشعار این ثناخوان ثبت است اشعارے می رود۔ روزے در تعریف یوز فربه و مذمت اسپ
لاغر شعرے چند گوش گزار ایستادگان مجلس بهشت نشان میشد شاید که در خاطر هم گذشته
باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده۔ والا خیال را فربهی و فکر را صید افگنی
هست این معنی را غیرت فراستش دریافته بدیهه فریب لیست و سعی و تشبیه برسانش اوا
پنهان رفت۔ یکے آنکه اگر این یوز را بزنجیر رگ و پے صد جا بکل بیخ و استخوانها بند بسته ست
که بجلدی از جلد بیرون جهد۔ دیگر آنکه ضعف و لاغری این اسپ بغایت که بهنگام تصویر
هرگاه بر قلم تحریری دست دهد او از پا در افتاده گرده و ابر زمین نقش شده۔ تسلیم به آنکه
درین سخنان تکلفے نیست۔ و این طور سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت حوصلهٔ ماست
وگرنه معانیش ازان گران تر است که با سنگینی بر گردن توانایان تحمل شود۔ ارباب تند و بلند
صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است و مکتب خانهٔ استادان معنی آگهی شاگردان تعلیم خانهٔ
ظل الهی روزی باو تخصیص آنجا که همه عبارت مناسبت مرعی ست بدیوان عدل و داد
در ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان [illegible] ایوان [illegible] چون دو تا [illegible] خوبی
فضل و هنر در کتابخانه مقرر است۔ فی الحقیقت [illegible] کتاب
نام نهاده تنگ [illegible] شاعری [illegible]

شد از پاس اقتضاے مقام و متانت بناے کلام و اقتراح و افتتاح و التیام و اختتام و
تفصیل و توضیح و اجمال و ابہام و سنجیدگئ عبارت و شوخئ اشارت و حشمت معنی و جودت
لفظ و چسپائی ربط و تنگ وزرئ حروف و کرسی نشینئ ترکیب و بست قافیہ و نشست
ردیف و تلاش کیفیت و صفائی سینہ و پاکئ زبان عرق ریزئ سعئ سحر خیزئ خواب زارئ
حصول و دریوزہ گرئ قبول و امثال اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ بسحر جہان اندود پرآوازہ
است مرقوم گردیدہ ۔ للہ الحمد کہ بہمین تعلیماتش در پیرانہ سری بہ ترقیات جوانی مے نازم و
با شہسواران این فن عنان بر عنان مے تازم و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب
تربیتش پرتو ما طلعت انداختہ خفائی را ظہوری ساختہ ۔ و در تحمل پیراے گلزار ابراہیم اینا رہ
مالک الکلالیت کہ بمیدل انبار است ۔ و فرعش زانو بزانوے اہل و بحرش دوش بدوش اعجاز ۔
آرے زور شناورئ قطرہ بہ بازوے موج دریاست و روشنائی ذرہ بہ پرتو خورشید جہان آرا ۔
با وجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بایجکس گروی یعنی استادئ عالم بر گردن
گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است بہم تخلیق و روزگار و ہم
بہ ارباب استعداد کہ قابلیت آنہا ضائع نماند و اینہا بحظ وافی بہرہ مند گردند تا شفقت و عطوفت
را این پایہ نباشد تجنت پادشاہی بر آمدن دست بہم ندہد تا در ترحم و مہربانی دریا نشود گوہر دانائی ۔
فرمانروائی بکف ہمت تعلق پادشاہان مہربانی و شفقت است غرض طول ممالکت مہر عمر شہنشہ است انکہ
مہربان تر از ہمتش برخ ہر کہ خندید دیگر گریہ بر رخش لب باز نشکست طفلے کہ سر انگشت مہربانیش بکید
گزند ایشان مادر نگردید [illegible] مہربانی از فضل مہربانی کہ سند افتخار [illegible] این
خاکسار بمقدار است قلم زیر زبانی جادو از انجا کہ عجز را باعث گفتگو [illegible] نوشتہ و سکین نگاہ
فرصت [illegible] شد کہ محرومے سعادت لب ادب [illegible] تحمل بے صبران از حد گذشتہ بار

تنہائی بر روش یکروه جان خویش گرانست، به عبارے نمکین تر از شور محبت فرموده‌اند اگر تنها مے بودے چنین بودے چون شریک دار غمی چیتوان ساخت کسے چه سازد بیت

یکیست جان و در و صد هزار بیگیست | زبان فضول چه سازم بگفتگو نیاز

اگر بیش عشرت غربت پروانم خلقے را از وطن برمے آرم و تاب این رشک هم ندارم و اگر نه بحرف زبان مے شدم بر غفلت لطفے آشنایان در ماندگان منبر هم و انتقد بیرحم هم نیستم مثنوی

مسکن عیش و عشرتست دکن	لیک به غربت فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب	خنده بر انشراح شام غریب
نغمہاے غریب ریخت نساز	هست آرے شہ غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست	لفظ و معنی غریب دار دوست
رفتن از کوے او نصیب مباد	هیچکس در وطن غریب مباد
سعی صورت وفا و وفاق	زهرها را مجسّمش تریاق
همت خود را که سر به کشور داد	بهر تسخیر هر هنر در داد
قسم جان به زندگانی او	کو جز او کس به مهربانی او
نامه در خواندنش نه پایان	نقل در آتش العجل گویان

اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثناے دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سماعت تنفشاده که در شکر گذارے ناطقه نمایدش شد و از شادابے گفتن تشنگی شنیدن هنوز مے فهم اما چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبه اختتام بسته مصرعه که اجابت لب بآمین باز کن غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد	قبلهٔ چرخ و هفت اقلیم باد

از مه او پشت وسعتے بر زمین	2	پیش قدرش چرخ و تسلیم باد
همتش ترکیب لفظ کم نخواست	3	کاف سرکش ز اختلاط میم باد
نفی تخصیص از سخایش واست	4	نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد
تا پذیرد عیش و عشرت التیام	5	عیشهاے عالمش تقسیم باد
تا به یکتا جمله را امید هست	6	حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقل کل در مدرسهٔ استادیش	7	خوشه چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان خوش	8	غیرت گلزار ابراهیم باد

انوار سهیلی

این کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن برنام رای جهان آرای دابشلیم
هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و چنانکه
که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن مرقوم کلک بیان گردد حکیم مذکور بنای سخن را بر
اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و
ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این
کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب
حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون
گوهر شاهوار در خلوت خانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان
چهره بخون جگر چهره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی
بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و
با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود
و نافهٔ مشک اشتمال آن مشام مشتاقان روایح اخبار و آثار را معطر گردانیده نظم

هر چه مشک بود مشک اگر نهان ماند — ز فیض رایحهٔ او مشام را خبر است
نمیشود بگل اندوده چشمهٔ خورشید — زمانه مانع انوار او بیاوه ترست

تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست
که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن درج نموده و آن
را سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می‌شناسند نوشیروان که اشجار چهارباغ معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می‌افزود بیت

جهان گشته از عدل او آراسته | وزان گرد بیداد برخاسته

میلی تمام و میل مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود
بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات بسیار
نمود و آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین
ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول و شرف استحسان یافته
زینت آن در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اکثار اظهار
عدل و احسان و تنفیهٔ بلاد و تسکین قلوب عباد بمطالعهٔ آن کتاب بوده بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و تکریم آن مبالغه نمودندی تا آنکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر
منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن
شغفی تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن
عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه
کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و مناصب شعائر عدل و داد افتتاح
بران نصائح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی
از فضلای آن زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده

رودکی شاعر بفرموده سلطان آن را در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا ابو المعالی است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین. الفاظ دلفریبش چو کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طره سبزخطان دلاویز. نظم

حروفش چو زلف بتان چگل — همه جای جان بسته و پای دل

معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر در شب چو ماه

سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آن است بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدان است بر سواد چشم جهان بین توان نهاد. بیت

سزد که کاتب دیوان اخضر کشد — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور

و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند. مصرعه

وان القول ما قالت حذام

فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اکثار کلام مجانس عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات مستغرقه و اطناب در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصه معانی ابواب باز میماند و طبع قاری پیش از آنکه ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتم آن پیوندد [illegible] هر آینه سبب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود

خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد می دارند تکلیف که در بعضی از الفاظ تصنع کرده است و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضائل و معانی طالع صاحبی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جیس برج سلطنت و شهریاری بیت

قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک سلطان حسین

خلد الله ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بوده دامن علو همت از غبار زخارف وَ مَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْرِ می فشاند و صحیفهٔ دل مقبل سالکش بیت

به تیر بیگ این پنج روزه خیال که تا دوان سهند نام و ملک و مال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که بیت

خوشتر بر چهرهٔ قدرت نمایه خال زر ضلعت عفت نقد کامگاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای تذکرهٔ باهره که بیت

دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم نمی دارد و هُوَ الْاَمِیْرُ الْاَعْظَمُ مُسْتَجْمِعُ الْفَضَائِلِ وَ الْمَعَالِیْ

بعلوّ الهمّة المنتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلیست از یمین یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت

تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی	نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است

نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بالطافه الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده و زیبا زیور ابیات معانی آن را که تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانائی بی کلفت تخیّل و تعب کلفت تیسیر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی

چنین گفت مرد سخندان بمن	کرای باغبان ریاض سخن
درین روضهٔ پاک مینونشان	درختیست معانی میوه نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت	نشاننده را گو بدا است نیکبخت
درین باغ خوش میوه تا تر است	بر بهاست از یکدگر خوشتر است

وچون امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیه از مطلع نور سهیلی و میمنو بیت

چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب	اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد از استخاره والاستجازه بدین معانی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت - و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه

بحکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال
طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
با هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبب مشارکت اول را که رجوع او با هر
نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند
و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت
در منزل و خانه باشد و آن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در
اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه
مذکوره بر لطیفی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور
نیست مگر بسبیل استطراد پس چیزی ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که
تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض تبدیل ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم
هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب
دخلی نداشت اختصار کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن آسان ثبت ساختیم و حکایات
با طریق سوال و جواب آراسته و بهمین دستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت
در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که مناسب عنوان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد باآنکه تصرف در عبارات کتاب مذکوره جهت اخلاق
انسب است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از متابع انفاس بزرگان منعطف
به پیشینیان بصوب منزل انعطاف باشد عذر واضح خواهد بود بیت

من زبانی طوطیانی سفته‌ام آنچه گفتندم بگو آن گفته‌ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از اقتباس کلمات عربیه با یراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نگردد و چهره سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد

مثنوی

سخن‌سنجان این دستور خردمند | ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع ازان آرام یابد | زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و امثال مثلی مناسب افتاد نمود بنابران ملاحظه که مصرعه

[illegible] | بر دستهٔ گل نیز ببندند گیا را

باقدام جسارت بسبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز بکلمهٔ اَلْمَأْمُوْرُ مَعْذُوْرٌ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقال لازم التسدید مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ بمقولهٔ اِنَّ التَّمْهِیْدَ مِنْ مُنْصِفٍ فَقَدْ اسْتَعْطَفَ زمزمه میخواند

نظم

دیدهٔ انصاف چون بینا بود | در هنر دیگر چه که سیما بود
من خجلم از عمل خام خویش | تو بملامت مکنم سینه ریش
در روش زمرهٔ آزادگان | نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک | بی هنر از عیب کند زو چه باک

در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

داب‌شلیم اندر وصیت سیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان

فریبنده و کامجوے و آن مثلے است مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و تغلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برائے صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذائے دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از وے صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذائے حیوانات اقدام نماید مگر جاہلے که میان نور خیر و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جہالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بچشم مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخود نتوان نپسندد در باب همچون خودے چگونه روا دارد مصرعه

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

و باید دانست که هر کردارے را جزائے مقرر است و هر آئینه بارباب آن برسد و تاخیرے که در میان افتد مغرور نباید شد که بقول اِنَّ اللهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت محال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر که در مزرعهٔ عمل بکارد نتیجه بیابد که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکی دارد باید که تخم نیکی بکارد رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش | تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز | بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسے خواهد که بدکردارئ خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بسجده مردمان بر وے ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وے مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وے رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روے آن را بخاک پوشانیده چنان بازنماید که در این زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که در آن مزرعه نیشکر خواهد رست بے شبه بدین حیله زراعت وے متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش		زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهے او بپوشاند که تا		آیدت زان کردهاے بد حیا
داد حق یاران ز مکافات آگهی		گفت ان عدتم به عدنا به

و شاید که چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره در دل وے سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوے نیکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد مصرعه

وین نیز بتوفیق تواند بودن

و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است راے پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و انهار بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ		بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

و دران بیشه شیرے بود باده و هنر پرستے تیز چنگال پرخاش را آماده پیل تنے که بهرام فلک چون گور شکار او بودے و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین بهیبت التزام فرار نمودے نظم

چو بنمودے بوقت خشم دندان شدے از هیبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غارے پر ز خنجر

همواره بنخچیر ساختن مشغول بودے و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودے سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال بر منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخوارے او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَیْهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد. بیت

بترس از صحبت آنکس کزو خلقے بیازارد به آتش هرکه شد نزدیک با هم سوختن دارد

درین فکر روزے بصحرا افتاد برکنارهٔ بیشه موشے دید که بجهد تمام بیخ درختے مے برید و از صفت اجزاے عروق او منفصل میباشد و درخت بزبان حال با او میگوید اے ستمکار دل آزار چرا بے جرم آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر مے سازی در شاخهاے جان مرا که عبارت از عروق آنکش است بتیغ بیداد قطع مے کنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم مے گردانی. بیت

مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل مروت بدی بدی باشد

موش پرواے او التفات ننمود و همان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه مارے از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد. سیاه گوش این صورت تجربهٔ دیگر بیکبار برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند. بیت

بد مے کنی و نیک طمع مے داری جز بد نبود سزاے بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زده خارپشتی درآمد و
دُم مار بدهن گرفته سر و رشید مار از غایت اضطراب خود را بروی می زد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد - سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده
نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای بدن مار که غذای او را
موافق بود وی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیأت گوی منجلد
سیاه گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباه گرسنه بدان جا رسید و
خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بر آن وضع دید و دانست که با وجود حدت خار از گل
مقصود بوی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را
برپشت افکنده قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت خارپشت بتصور آنکه باران است سر
از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه درجست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا
را با اشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت
کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بردرید
و بمدارای از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت - سیاه گوش این عجوبه را
که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات مشاهده کرده منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا
بفضای صحرا ظهور آید بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را
خبر شده به نیش چنگال دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بی خبر از کمین گاه
صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده و به قصد او نشسته چون پلنگ را
مشغول بسگ دریدنش دید تیر جانستان وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف
چپ بیرون رفته - بیت

فلک گفتا خوشست آن قبضۂ دست   زمین گفت آفرین بادا بر آن دست

هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش در کشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود و میم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشید و بر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست مصرعه

زمان تا دم ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربه سبب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در گفتن آن بیم تکدا افتادنست و از نگفتنش خوف جان در باختن بیت

حال دل خویش از تو نهفتن مشکل   وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

واگر همت ملوکانه بشاهی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی بازنمایم شیر او را امان داده بر آن معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیست ملک بر آزار خلق موقوف است و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بر نیش جفای او ریش گشته و سینه ها بداغ ایذای او مجروح شده بیت

ترک ستم کن ز ندامت بترس　　وز فزع روز قیامت بترس

و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان ترسان عهد کرده بود و آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد نظم

وجودت پریشانی خلق ازوست　　ندارم پریشانی خلق دوست

من از بینوائی نیم روی زرد　　غم بینوایان مرا خسته کرد

دوم مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم مصرعه

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار المکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی گوئی جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی

این جهان کوهست و فعل ما ندا　　سوی ما آید نداها را صدا

گرچه دیوار افگند سایه دراز　　باز گردد سوی او آن سایه باز

و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات بمعاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و [illegible] و روباه و سگ و [illegible]

که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده بود ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بسبب ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار بیداد بی رحمی و خون ناحق ریخته و گردن شکسته بماند - فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برهمه جزای مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لازم - بیت

نخستین نشان خرد آن بود　　که از بد همه ساله ترسان بود

شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه از این باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده می شد - بیت

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق　　چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه بر صخرهٔ و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خاره - مصرع

بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از نصیحت سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری پنهان کرد شیر از وی بگذشت و دو

بوده دیده ... آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده
بچه آید وار خوردن اینها چه بیند و چه گشاید دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و
دل مرا با آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که
نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت فرزندان من مصرعه

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود صیاد
نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر برای آهو التفات نموده
بچگانش را بگذاشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید - بیت

مگر دشمن خانهٔ خودی　　　که بر خانه اهل پسندی بدی

آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه
سیاه گوش بدو رسید کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش برای
آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرده - بیت

هرگه که دلم از غم دلدار بنالد　　　از ناله زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله زار سخن بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت
غم مخور اندکی [illegible] انجام باشد - بیت

شمع پروانه را بسوخت و نشست　　　زود بریان شود بروغن خویش

تا از آن جانب شیر بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر

برآسمان رسانید و گفت - بیت

دردے بدل رسید کہ آرام جان بسوخت   شد حالتے پدید کہ تاب و توان برفت

شیر خروشے برکشیدہ بود و فغان دردناک درگرفتہ بنوعے مے نالید کہ وحوش آن بیشہ از وحشت نالہ و زاری مے کردند و بصفتے میزارید کہ مرغان ہوا از سوز گریۂ او در نالہ مے آمدند - بیت

چو سیل خون رود از دیدہائے پرنم من   چہ جائے دوست کہ دشمن بگرید از غم من

درہمسایگی شیر شغالے بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشاندہ و نکتۂ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خواندہ - بیت

فارس میدان توکل شدہ   تیغ ہمہ سر بقناعت زدہ

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت کہ موجب این ہمہ فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشہ کن و شکیبائی پیش آر کہ ہیچ مشامے از گلشن عالم بوئے وفا نشنیدہ و ہیچ کامے از دست ساقی ایام شراب راحتے بے چاشنئ جراحتے نچشیدہ - رباعی

از دہر جفا پیشہ وفائے نتوان یافت   وز گردش ایام صفائے نتوان یافت
زخم دل مجروح جگر سوختگان را   سازندہ تر از صبر دوائے نتوان یافت

زمانے دل باخود آر و گوش ہوش کشادہ دار تا نکتۂ چند از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیاے غدار را با تو باز نمایم دریں حال باطن شیر از جوش و خروش فرونشست و بسمع قبول متوجہ استماع مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید کہ شیر در مقام استماع کلام است سخنے دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک ہر ابتدائے را انتہا مقرر است

و آثار مهر کاری را انجام سعادت مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد
یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا
یستقدمون بر اثر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد. بیت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد — در فضاے این گلستان گلے بے خار نیافت

در همه حالها بقضاے ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد و در نوشتۂ تقدیر اثرے نمے بخشد

جان سپر کن پیش تیر قضا — یک سر مو خطا نتوان کرد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تیر رسیده
چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل زشت
که روی تو آورده کما تدین تدان و مثل مشهور است قصهٔ تو قصهٔ آن هیزم فروش
است که گفت این آتش از کجا در خرمن من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمان پیش ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و جبر بخریدی
و در بهاے آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بداوی و در زمستان
بر توانگران طرح کردی با ضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستدی هم درویشان
از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاے او بفغان. بیت

سینهٔ دل سوختگان زو کباب — کلبهٔ غمزدگان زو خراب

روزے هیزم درویشے بزور بکشید و نیم بها بدان فقیرے بی‌نوا بیش نداد درویش
دست دعا بر آسمان برداشت و روے نیاز بقبلهٔ تضرع و خشوع آورد. بیت

اے ظالم از دعاے بد این شیخ کرشب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلے برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بکشود و

گفت - بیت -

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب　　که هر کز ضعف نالان شد قوی تر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز - مصرع -

مخور این قطره که فردا بشمار خواهی آمد

آن ستمگر متمرد از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و نخوت با وی جاهلیت روی درهم کشید و گفت - بیت -

برو ای شیخ و ازین بیش مده درد سرم　　که به بیهوده نفس افسانه بیابی نخورم

درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتش در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرد و هر چه که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان - بیت -

حذر کن ز دود درونهای ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که کاشته ایم همه بر ازین نخواهد داد - بیت -

همه تخم ناراستی کاشتیم　　همین لاجرم تا چه بر داشتیم

واین مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب درمیان آورده باشند که تو آورده و بار بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت که عمر تو چند است جواب داد که صد سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی مثنوی

تو تا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز بیمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران هیچ ایذا و آن بگرد که آزارنده روی راحت نبیند و بیدادگر هرگز بمقصود نرسد مصرعه

کس نزد از ستم زین کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که با آن

بر آزار باشد چون ناکامی دید فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم — قطعه

هست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش　　که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل　　رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده شود و ملالت بر وی غلبه کرده بارے دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت راهبان پیشه — بیت

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد　　دل را ز آبخور جهان سیر کرده ایم

شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت چه سبب که کسی از من متضرر باشد و من نه همت بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم — بیت

درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند　　بهیچ کس نرسانم هیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن بیشه اند میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند

وکسانے کہ قوت ایشان بدین میوہا متعلق است زود ہلاک شوند و وبال آن بر
گردن تو باشد و یقین کہ ہم درین جہان مکافات آن بتو رسد و من مے ترسم کہ حال
تو ہمچو حال آن خوک شود کہ میوۂ بوزینہ را غصب کرد شیر گفت بیان کن کہ چگونہ
بودہ است آن ۔ **حکایت**

گفتہ آوردہ اند کہ در وقتے بوزینۂ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنائے جنس کنارہ
گرفتہ بگوشۂ بیشۂ متوطن شد و در آن بیشہ چند درخت انجیر بود با خود اندیشید کہ
جانور را از غذائے چارہ نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام
انجیرہا در تابستان بتازگی و تری خوردہ شود زمستان بے برگ و نوا باید بود و ہیچ
بہ ازان نیست کہ ہر روز یک درخت انجیر افتابم و آنچہ سد رمق باشد از آن تناول
نمودہ باقی را خشک مے سازم تا ہم تابستان بفراغت گذرد و ہم زمستان بفراغت
باشد ۔ **بیت**

ز بہر توشۂ باید کشیدن رنج تابستان اگر خواہد کسے کاسایشے باشد زمستانش

ہمچنین چند درخت را بپرداخت و از میوۂ آن اندکے خوردہ تتمہ را ذخیرہ ساخت
روزے بالائے درخت انجیر بر آمدہ بر قاعدۂ ہر روزہ بعضے از آن مے خورد و بعضے
جہت خشک کردن مے چید کہ ناگاہ خوکے از پیش صیاد جستہ خود را در آن بیشہ افگندہ و تا
درخت کہ رسید بر آن میوہ سنگے دید تا بپائے آن درخت آمد کہ بوزینہ بر آن بالا
بود و انجیر مے چید چون چشم بوزینہ بر خوک افتاد دلش بہ پیچید و گفت **بیت**

از کجا پیدا شد آیا این بلائے ناگہان زین بلائے ناگہان یا خدا یا داد مان

خوک چون بوزینہ را در سر درخت دید بر سبیل تحیت سلام آورد و گفت ہمانا منفعتے ای بوزینہ

نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت — بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید — کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا اقتضای که هست از قصور اسباب مهمانی است مصرع

زحمت بود درویش را تا گر چو مهمان می رسد

خوک گفت حالا از راه میرسیم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست مصرع

تکلف مکن آنچه داری بیار

بوزینه درخت انجیر بیفشاند خوک با اشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصرع

زین بیش کرم نمی توان کرد

خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالی بمن متعلق باشد [illegible] چه ابدا که غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و [illegible] سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب بار نیاورد [illegible]

گر بد نالش کسی همان نکنی — ور دو ندامت بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول
قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون درافتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این
جماعت از گرسنگی بمیرند و تشفّی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول
گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشد و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبث
زهد تو بر زبانها جاری شده و در شهر و حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواستی
در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو
همچنان به تن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق
سماعت بالحن و تکرار میکرد نظم

ای دل ازین جهان بلا زار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میوه از گلشن روحانیان رسید سعی نما و زین گل پرخار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسید مبتلا گردد و آن

وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر باره بآرایش بی اصل و التفات جائز نشمرد و هیچ وجه عشوهٔ این بی وفای جادو وش نخرید بیت

نوشته اند بر ایوان جنت الماوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلّی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و از اذیهٔ ستمگاری سالم مانند نظم

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

ابوالفضل

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاه بادشاه حقیقی که ممالکتش مستغنی از سمت شائبهٔ زوال است
و سلطنتش مامون از مظنهٔ انتقال۔ فضلاے بدیع تماشائے زمین و آسمان که شمه ایست
از اقطاع ابداع او و بیداے ناپیداے امکان قطعه ایست از جهان اختراع او و بدیعی
که انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیارے عقل پادشاهان عدالت پیشه و پامردی
عدل شهریاران نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته بفقرے که رابطهٔ محبت و ضابطهٔ
مودت متضمنهٔ ائتلاف و التیام و وسیلهٔ امتزاج و استیناس بر افراد کائنات و انواع
مکونات انداخته۔ و درود نامحدود و هدیهٔ ارواح طیبهٔ جماعت انبیا و رسل عظیم بنیاد
علیهم الصلوٰة والسلام که سالکان اصوب طرق و هادیان اسبل سبل اند عموماً و خصوصاً
بعد بر صفا شعار ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و دیانت
اند مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزی
بر محبت فائق نیست و هیچ امرے چون مودت لائق نه چه مدار صلاح عالم و نظام
کون را بر تودد و تالف نهاده اند و در هر دلے که آفتاب محبت پرتو انداز [illegible]

روان را از ظلمت بشری می پردازد و کیفیت وقتیکه در سلاطین که صلاح این طائفه
صلاح عالم و عالمیان ست متحقق شود و بنابر علو نژاد یکی همت عالی همت بآن مصروف
ست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد الله موکد و مشید باشد
بتخصیص در طائفهٔ علیه ملوک که بمزید عنایت الٰهی شرف اختصاص دارند خصوصا آن سلطنت
مآب خلافت قباب سریر تجلیات معنوی محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف المستغنی عن التوصیف
که تفوق نسبت بوساطت همسایگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن
عمدهٔ سلاطین نامدار متحقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت والی و اکمل موجبات
مودت روحانی تالف صوری و تانس ظاهری ست چون بواسطهٔ موانع خطیر و بعد
کسب احراز مشاهدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف می ماند امری که خلعت آن شرف
تواند شد ارسال رسل و رسائل است که ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام
مکالمه و نائب مناب محاوره میدانستند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و
رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین معلوم و
منشرح گردد و بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب
دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و مبین
و مدلل و مبرهن ست که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر
دارد و عقلاے روزگار و کبراے هر دیار در تکمیل این حالت فانیهٔ ظاهریه چه قدر
مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام می سازند و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات را در
استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف می سازند و در مستلذات سریع الزوال و مشتهیات
قریب الانتقال چگونه مشتغل و منهمک اند الله تعالی ما را محض عنایت ازلی

و ہدایت لم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاہری ورود طلب
خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف
ما در آورده و بمقتضای عقل در انتظام و التیام این ممالک بنحوی که جمیع رعایا و کافهٔ
برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی بلیغ نموده و توجه برین باید داشت
اما الحمد لله که استرضای الٰہی و شوق راه حق سرہمه مطالب و غایت ہمه مآرب ست
و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقهٔ تقلید اند ہر که طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف
مشاہده می نماید بی آنکه تامل در دلائل و براہین نماید آن کیش که در اہل آن نشو و
نما یافته اختیار میکند و از شرف تحقیق که علت غائی ایجاد عقل ست محروم میماند
بنابران در اوقات طیبه با دانایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه
و مقاصد عالیهٔ ہر کدام مستفید و مستفیض میشویم چون تباین السنه و تغایر لغات
درمیان ست لائق آنکه با ارسال این طور کسیکه آن مطالب عالیه باحسن عبارت
خاطر نشان کند مسرور سازند و بسمع ہمایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و
انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
آن عام و فائدهٔ آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند و برین ولا بجہت
تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیدة
والاخلاق سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت سرافراز و مخصوص بوده فرستادیم
سخنی چند بالمشافه خواہد گفت اعتماد نمایند و ہمواره ابواب مکاتبات و مراسلات
را مفتوح دارند والسلام علی من اتبع الہدی ۲۰۔ شہر ربیع الاول سنه نہصد و نود
نگاشته شد۔

بحضرت شاهنشاهی عرضداشت کمترین بندها ابوالفضل

بتوجه شاهنشاهی عنایت ایزدی شامل حال اولیای دولت و دکنیان بی
دولت بسیار تباه گرفتار امید که جمیع سرکشان و بخت برگشتگان بباد افراه خود گرفتار
آیند مصاحب من روز غره یازدهم خرداد ماه آلهی بسواس را که دستوریاری
و ناحسابی که قولها طلبیده بودند آمدند اینها تا حال بملازمت شاهزاده نیامده بودند
و برهان را نیز ندیده در حوالی تلنگم و چتپالوا شورها ساخته بخلعت داده استمال گردانیدند
گوش قاصدان چاندبی بی آمده وار شنیدن سخنان تا گذر شاهزاده ملول شد چون
آمدن مرا شنیده التماس احوال نمود اگرچه بر حرف و حکایت دکنیان اعتماد نیست
اما کار بر وقت [illegible] است و از غلامان حبشی نیز آزار میرسد چندبه عادل خان
و قطب الملک کس فرستاده اتفاقی بهم نرسید اگر میرزا شاهرخ برسند و یک
سرداری دیگر که بیجانگر رود بکار شایسته باشد مثل شهباز خان نزدیک است که گشایش
احمدنگر چهره برآمدن شاهد سهیل میشود و چیزهایی خزینه تا گذر آنچه من فهمیده ام
کار دکن بسیار آسان است اگر از همراهان دلی و حوصله یافت احتیاج اینهم نبود که کار
های این دولت جاوید طراز را همیشه ایزد تعالی بخوبترین وجهی کرده است
شادمانی و دادگری و دولت روزافزون باد +

شیخ ابوالخیر

الله تعالی آن گرامی برادر را در حمایت الطاف بیکران خود داشته بگوناگون

مرادات رسانا د و هر روز متوجه منزل پیش شد شمار ابتدا سے کہ ہم کار سازی بسیار دانند و
و دلال بخاطر راه ندهید و بدوام خدمت شاهنشاهی سعادت اندوزید و در نیایش
ایزدی و تحصیل ملکات فاضله و آبادی وقت لحظه غفلت نورزید و در خبر دارے
فقرائے باب الله و دلجوئے ایشان دریوزه دلها جستجو توجه کنید اگر از دل گرفتگی ها
چیزے بتوانم نوشت در دل نیاورند و به نیکان و بدان نه بنیر پیشی هر به کن که خود
طراز خیر غالبی وارند آدمی از خود بینی شناسا بے آید زیاده چه نویسد

بخانخانان

عزیمت سفر و رخصت بادشاهی و منزل نو بجون فتح قندهار و تهتهه و غیران
خجسته و مبارک باد خیال نکنند که دل دوستدار شمار الحفظ از احوال خیر مآل ذهول
واقع شود الله تعالی از عمر و آبرو و بردباری و فراخ حوصله برخوردار گرداناد و از
دوری دوستان زن طبیعت که نظر بر مقصود خود انداخته از جدائی آزرده باشند
متالم نشوند و بجر سند دوستان دوربین مردانه که آبروے دوست و برآمد
مهم صاحب را مرهم جراحت طبیعت هجران زده ساخته متوسل درگاه ایزدی اند
نفس ناطقه گرامی را مهمانی کنند و الوسئے بطبیعت مرحوم که نیک از بد ندانند فرستند
اگرچه میدانم که با بخت بیدار خرد پیش بین وارند اما دل محبت گزین چنان با نه
مینویسد که درین یورش بکار دانند اوّل آنکه زارے دل و دامن شب
را چون غذائے بر روزه داشته تخلف نورزند. دوم در تخیل صحیح فتح آینده
و تعقل آزادگی حال پاسبانی دل نموده نگذارند که بشادی درآید که دولت و نصرت

و دیگر از خاطر این ... سته ... مژده وقت را بر نسب والی ساخته باندک پیر
در شورش نمایند - چهارم جمیع همراهان را الفنون نشسته سرگرم دارند من که بسر حرف
زدن گوینده ... بگفتگو در آورد والعاقبة بالخیر +

بجان خانان

چارهٔ اندوه از بیرون مطلبی و علاج آن در دل نست دار و سے درد در بیش
نست دلنواز دیگران طمع داری نصیحت گر تو خود در بین نست و تو بد اندیشه گر دیگر د
مردم مثنی این سنگ ضلالت باطالب آید و تیز روان عرصهٔ ارادت را بسر آورده همچو عراقی فرمایند قطعه

آفتاب اندرون خانهٔ ما ‌ ‌ ‌ در بدر میرویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم ‌ ‌ ‌ گرد هر کوی بهر یک مثقال

این تنها روان عرصهٔ صحرای دلکشای معنی را پیش آمده باکه کوه نوردان گروه صوفی را بیش آید که
از حال خود غافل مانند چشم طمع در مال دیگران دوخته اند خانهٔ خود را جاروب نکرده خیال نقاشی کاروان سرا بسته اند
و با وجود قناعت نکرده حریص معدوم اند و خستهٔ خود را ندیده در گرد آورده مردم دل بسته اند نفس
اماره را که راهزن دائمی و کیسه بر قدیمی و دشمن جانی است دوست صادق انگاشته غیر را
که سعی او در نیک و بد اثر ندارد دشمن قوی دانسته با خود بزم صلح و با جهانیان هنگامهٔ رزم
آراسته اند کجروشی و سرگردانی خود را اگر نیک کار این شعبده خانهٔ دنیا است بر اجرام
فلکی و اجسام علوی می نهند برادران بنی نوع خود را معذور میدارند والا چون سباع
و بهایم در هم آویخته در ریختن آبروی یکدیگر ست تا بچون چه رسد جای که سباع و بهایم
از هزاران یکی در همجنسان خود این ناخوشی که آدمی از تیره رائی و سیه دردی میکنند بر خود

مے پسندد واگر چہ بجہانیان این حقیقت ظاہر شدے ہر آئینہ بہ نقد دشمنان معاملہ نافہم
انسی کہ از بیعقلی در گرداب انتقام اندراحت افتادہ کوشش بے اثر نکردے و تہمت فاعلی بر
خود ننہادے وچون دل رخصت این مکنون تعیینی داد کہ از خلوتسرائے خاطر بمعرکۂ قلم و
سیاہی و کاغذ در آرد براے ہدایت عالمیان از نوکر و آقا و فقیر و غنی دو سہ کلمہ مے
نویسد۔ اوّل سموم خطاے کہ بر کشت زار نوکر و زیدہ آنکہ سر رشتۂ مسکینی و معاملہ
فہمی و پیش بینی و خاطر داری و غمخواری کہ در زبان کم تعلقی داشت در ہنگام عروج و نیا
و رجوع ابنائے روزگار نمیدارد و یکبارگی ورق گرداند و چون کوئیم آن نامۂ اعمال
حسنہ را رشتہ شروع در بیدستی کردہ توقع دیگر بر کوہین تواضع و نیازمندی از جہان
چشم میدارد تا کار از تیہ رائی بجائے میرسد کہ حبل المتین اخلاص گسستہ میگردد
و با ولی نعمت و صاحب خود تغیر روش مے کند چہ در اطوار خدمت و چہ در اوضاع
اطاعت چہ در ملا و چہ در خلا تا رفتہ رفتہ بجائے میرسد کہ بدست خود در گرداب
ہلاکت محتقی میشود و ہر گاہ نوکر کہ خمار اختیار ہیچ نہ در سر دارد بہ نشۂ بادہ
ناکامی و تشنگی از آن بدست گرفتہ چہ شہر بیدہ باشد تا بآنکہ صاحب اختیار گردد بآن
مستی سر شورش داشتہ باشد چہ دو ... باشد الہٰ اگر بساط اختیار گستردہ باشد
خود را بہمان نظر خوردی کہ در مبادی احوال دیدہ از منظور داشتہ نگاہ داشتہ
خود ہمسفر مائید آن تنگ حوصلہا کہ در جد سود و زیان خود در سعی سود اگر ...
اخلاص بر زبان بصورت بکار دار نداز وید این حالت کو باطن گشتہ سود خود را
در زبان خود مے انگارند و در اندیشہا ے تباہ افتادہ پامال حوادث میگردند این
کم خردان بدست توقع تواضعات بسیاست از صاحب خود داشتہ در گوی خسران فرو

میکانند تاریخ سوم شہر ذی الحجہ در سال ہزار نگارش یافت ❊

بر ظہر کتاب کیمیا نوشتہ اند

فرد

کیمیا خواہی قناعت کن کہ خوش گفت آنکہ گفت ‌ ‌ ‌ نرخ ثلثانش زر ست و ثلث باقی ہم زر ست

ای برادر این چہ رازاست کہ میخانی آنکہ معدۂ آز را پر گرداند و مس وجود را طلائی دہ وہی کند و در مرتبۂ قناعت و در رتبۂ صلح کل و در حالت محبت کائنات ست و در مذہب تحقیق بالغ نظران کمون را راہ نیست تا بکونات آلودۂ امکان چہ رسد درین درگاہ صلح کفر است و محبت کائنات زندقہ از ینجاست کہ گفتہ اند حسنات الابرار سیئات المقربین بخاطر محرومی نرسد کہ عدم توجہ بکون چہ معنی داشتہ باشد و از ینجا بہا دیۂ بطلان افتد اے برادر بیچارہ ممکن را در یافت حضرت وجوب از قسم محال ست و طلب محال امریست عبث لیکن مسکین را ممکن کہ بمصاحبت نفس ناطقہ مشرف شدہ است و طلب رسمی واجب دانستہ اولا تخلیۂ رذائل و ثانیا تحلیۂ فضائل نمودہ بمراتب علمی میرسد و از آنجا از حسن و قبح کہ اعتبار یست بیش نیست گذشتہ حسن صورت و سیرت را کہ دام تزویر ست از نظر انداختہ بتجلو خاطر مستسعد میگردد و در نزہت گاہ خاطر تکون و مکون را ہم آنجا راہ نیست سبحان اللہ تعالےٰ العظیم بمنیقہ ابوالفضل بن مبارک ببلدۂ لاہور سنہ ست وتسعین وتسعمائۃ ❊

انتخاب اختتام تحفة العراقین خاقانی

مبدع سخن و مخترع معنی حرف سرائے خودستائی خاقانی درستائیش آباد جہان مزورنوش را بانیش وجراحت را بامرہم ترکیب دادہ تحفة العراقین نام نہادہ است اگر عراقیان ثنا دوست آنرا در نیافتہ بہ تحفگی بر داشتہ پرستش نمایند گوسالار ممیزان دکو جویاے تمیز تا درین باب حرفے چند بمذاق نفس الامری گوید کہ شورش جہان آسودہ بار نیاردہمان بہتر کہ من ہم چون ہمہ مردم کمند عشق این و آن در گردن خاطر انداختہ زلہ بردار باشم وازین جوارش ناگوارش کہ بیتیاے فطرت را داغ دناصیہ طبیعت را نورچہ داغ است پارہ در معطاوے کجکول خودکہ در موطن خاص بزبان مخصوص آنرا ابو الحرص میخوانند دار دشاید کہ معدۂ آزاین بیادہ کنندہ کاغذو تباہ کنندۂ دل را از سیہ کاری سپری پدید آید وازکتاب بمکتوب پرداختن از نقش بنقاش گرایدیا ہرے بہرحال بمقتضائے خواہش فطرت خودکہ آن در معنی از مطالب طبیعت ہست یا بموجب جویاے طبیعت کہ در لباس فطرت تلبیس سادہ دلان مے کند یا بملاحظۂ دیگر ازین مدحتیان آنچہ خوش مے آید برائے ضیافت طبائع معاشران زمانہ درخور باشد برداشتہ ضمیمہ بر داشتہاے دیگر ساختہ آہی او بہجو مشغول داشتہ از کونات کہ چہار سوے آشوب ہست بازدار اللہ بس و مابقی ہوس +

کلیات نثر غالب

خط به شیخ امام بخش ناسخ

قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی از اندازه گذشته و دل به افسردگی خوی گرفته
است ندانم چه پیش نگارم و چه پیش نگرم که درین نگارستان نگه از تازه پدیده دلنشیند
و درین نگارش نامه از شادی دریغا که بیهر قصیده سخنت در رسائی نتابم و پیش ادم
کز طوطی معنی بسته نیز نامه خود را انگهوار بانگی آفرین گوهر نگارم که موسی را با ید بیضا
ادیده ام آنگه بینم خود را گفتم بیا ما این و چه دیده ام این آیه بالا خوانی
و خوشنوائی از بس عجب آید گویم بان انصاف سخن یکتا مگر اف موسوی استاد
پیدا ... دیوان فرقانی عنوان نه
دیوان که ... از دودهٔ ... قلزم معنی را
سفینه است و جواهر مضمون را گنجینه چون نامی خواه نامه گردآورد و سواد از نگاه
این پیکر شادم که این نامه دودمن نقش است از آن خامه اگر آن سخن ... نامه و اینچنین
نبودے مر این سالگی نظیر نبودے آسمان را ... پیمانی نامه برایند گریه چشم
ز حشر از سیم بیشتر آید سبحان الله سخن پرور نگارنده هم پایه بلند ... داده را
رونق دیگر پیدا آمد اینکه ناسخین نامه ... خاطر عاطر ها گرفت و شکوه آن زبان

قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من که در آن چشم
روشم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد به آرزو ارزنده گر دسر این نوازش گرم و بدین
پرسش جان بر افشانم خاطر نشان باد که بهجوم غمهای وپراسیمه سرم دارد و نه دل را از
یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با این همه در عرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را سجده
ریز کرده ام لیکن چون در آن هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سرشته
را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن
آن عرائض نه دل بودم اکنون که کار یک روئی شد و پرده از پیش نظر برخاست
و نارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین
نوبت خود این عریضه را به آورندهٔ دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر
نرسد مرا دگیر و از شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غزلی
که درین روز تبازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر گونه قلمی بر حاشیهٔ
مکتوب مینگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بینید و از دیده بدل جا گزینید

غزل

رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را به زمزمه از منظر افکنم

معشوقه را ز نالهٔ بسیار کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را به هوس افسون در سر افکنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم به بیدی زمین گوهر افکنم

باغازیان بشرح غم کارزار نفس — شمشیر را برشتهٔ تن جوهر افگنم
با دبیران بشکوهٔ بیداد اهل دین — مهری بخویشتن بدل کافر افگنم
ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد — سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر — بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام — از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

عرضداشت تهنیت گورنری اکبرآباد

بجیمس طامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور وافر السرور نواب عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگاه کیوان پاسبان دام اقباله و زاد جلاله آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی است بعنوان تهنیت بجا می آرد و والائی پایهٔ فرمانروائی خداوند بهین پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین است و نشگفت که خداوند را نیز خاطرنشان باشد که در آن روز دل فروز که بسراپردهٔ قرب دوباره راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گذارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خوشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را گردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بندهٔ فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فسخه بسنج پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روی آرزو توقیع

خوشنودی تعقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است که بنده خود گواه که آن وعده بجز این
ادا یافت و فا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از انجا که در آن
هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان نشناخته
آن همه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سر [illegible]
هر آئینه بدان آرزو که هر روز بیشتر یعنی امیدوار و هر دم [illegible] را خواستار باشد [illegible]
یافتن و ساده گوہر ے اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان قبول دعا [illegible]
برخ آرزو در دولت کشود و از آن راه که آن دیار مسقط الراس [illegible]
نیز بهدران سرزمین بود امیدواری افزود و بنده خالص الاخلاص بودم [illegible] خاص الخاص
شدم در بندگی بغایت استظهار داشتم در رعیت گری [illegible] شادی
آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر [illegible]
و بسته خوشی باده این نشاط که دل را [illegible]
خوور احجم و پرویز خوانده زینبیان [illegible]
عیار این شادمانی آنساعت گیرد که نهال [illegible]
بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب [illegible]
شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال [illegible]
هزار رنگ نغمه انساز [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشهرها که بکاشانه کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که به مینا نه تنها کشند — طلوع نشئه اهل سخن مبارک باد
ز شعله‌ای که چو لاله به صبح ... — زمین به پیشکشان وطن مبارک باد
چه حرف پیشکشان فرخی ... — ... مبارک باد
... گذشته ... بوده ام ... — انبساط خاطر ... مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کم است ... — ... مبارک باد

باشما وکرم خداوندی که ... ست ... این ... [illegible] کار ... با ... این ... نامه ناکام ... [illegible] ... اندازه ... خود ... دولت و اقبال ... [illegible]

نامه بنام نامی منشی نولکشور

صاحب مالک مطبع اوده اخبار

بنامه نیز داد ... که دیده ... نادیده است ... [illegible] ... دیده ... از ... دوست ... دل ... این نامه ... دوست این ... میان مردم چشم و سویدای دل ... آن ... که همه ... شد و این ... نامه ... من و ... داشتم تا ... بهره برگرفت و آشتی پدید آمد و دیده را فروغ ... [illegible] ... در پارسی زبان ... سخن گفته ام و ... نامه ... ... تا ... برخود آسان کرده ام و هرچه ... [illegible]

در اردو سے نویسم گوئی گفتار در نامه فرو مے پیچم و به دوست مے فرستم حاشا که در اردو
زبان نیز سخن آرائی و خودنمائی آئین باشد آنچه با نزدیکان توان گفت به دوران نوشته
میشود و مدعا ہمان گزارش مدعا ست و دیگر ہیچ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامه
پارسی آمیخته به تازی سخن گفتم سه نسخه در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیم روز و دستنبو
نشگفت که در لکھنؤ نیز مردم این نامه ہائے نامی داشته باشند اگر ذوق نگریستن
نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام آنست که با کافور و
کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاه سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی
ہست رسیدن او و اخبار از آن سو در ہر ماه چہار بار و رسیدن را زین سو در
ہر سال دو بار اگر منظور دارند منظور است به اقبال نشان میان ادخان سیاح دعا
میفرستم و بدوستی گفته ام تا پارسی غزلے چند نوشته دہد ہمین که بہ آرد بسوے
شما روان میدارم نگاشته و روان داشته چہارشنبه ۱۸ ماه جولائی سنه ۱۸۶۰ء

History of Persia

تاریخ ملکم

تذکرهٔ طرز حکومت و معاشرت و آب و هوائے ایران و دیگر متعلقهٔ آن

پادشاه ایران گفته شده است که از جمیع سلاطین عالم بر رعایا مطلق العنان تر و مقتدر تر است و همچنین چنانکه مسطور گشت دلیل است براینکه هم از زمان قدیم برین نهج بوده حکم پادشاه همیشه قانون ملک بوده است و احتمال دارد که هیچ چیز مانع اجرائے حکم او نشده است مگر مراعات وضع شریعت را و ملاحظهٔ قوانین مقرره ملکی یا میل لشهرت یا بیم مخالفتے که در آن بوته مخاطرهٔ حیات یا حکومت او میرفته است مجلسے معین بجهت اصلاح امور ملک یا ادارهٔ مهام از افراد عملکات یا وکلائے رعیت یا روسائے ملت در ایران نیست۔ قاعده این است در مردم این ملک که پادشاه هر چه بخواهد میتواند بکند و هر چه کند برا و تحکمے نیست - سو و عزل و نصب وزرا و قضات و صاحب منصبان از هر

قتل و ضبط اموال و سلب ارواح رعایا از هر صنف علی الاطلاق مختار است - چون و
چرا در کار وی کردن خیانت است مگر وقتی که رعایت حزم و احتیاط و ملاحظه
حکمت و تدبیر با رجوع بضمیر خود نماید حقیقةً حدیکه احکام پادشاه ایران با آن
محدود است نمی‌توان باسانی معین کرد بعلت اینکه این قسم سخت. بدیوضع خود پادشاه
و حالت رعایا خصوصاً کسانیکه قوت محافظت خود دارند موقوف است نسبتاً
توسع و اقتدار وی متغیر از منه و اسباب تغییر پذیر است؛ تا اشخاص ملت که عبارت
از قضات و مجتهدین است همیشه مرجع رعایای بیدست و پا و سائر فقرا
و ضعفای بیچاره اند اعاظم این طائفه بحدی محترم اند که از سلاطین کمتر
بیم دارند و هر وقت که واقعهٔ مخالف شریعت و عدالت است حادث شود
خلق رجوع بایشان کنند و احکام ایشان عادتاً جاریست تا وقتیکه وضع مملکت
اقتضای استعمال آلات حرب کند تجار ایران بسیار و متمول اند هیچ صنفی از مردم
در انتعاش مملکت و ثروت بدترین پادشاهان بیش از این طبقه از حیثیت جان و
مال امین نبوده اند و سبب ظاهر است زیرا که تجارت منبع مداخل ملکی بلکه مادهٔ
مالیات است و ظلم به بعضی دون بعضی ممکن نیست از آن رو که نهب اموال یکی موجب
وحشت جمیع است اعتماد منفی و تجارت مقطوع خواهد شد بعلاوه اینکه تجار ایران با بلاد
اطراف معاملت دارند لهذا هر پادشاهی که باین طبقه در افتد خود را سوای جمیع
اطراف بیاز ولاکن باین حال توزیعات بسیار بعنوان قرض بایشان شده است
باسماعت دیگر بعضی از اوقات ایشان را عرضهٔ اخذ و سلب ساخته اند. رفاه و امنیت
سکنهٔ بلدان بعضها این ملک موقوف است بر اینکه تا چه حد پادشاه پاس مذهب و رعایت

قوانین و احکام خواهد است مقرر ... باشد بنابرین اهالی بلدان بیش از قبائل
صحرانشین از حرکات ... ظلم و طغیان حکومت ... زیرا که وضع زندگی
ایلات بیابان گرد غالباً ایشان را از تعرض ظلم مصئون دارد. احتسابات ایران در حقیقت
اردوے هستند از لشکر که فقط در معرض حملات و صدمات هستند که لازمهٔ زندگی مردم
سپاهی افتاده است و چون نوع اتفاقے خاص دارند عداوت و ارادت شان
هر دو بیشتر بیم و امید است و اقتدار سلطان برین طائفه مثل اقتدار او است بر اهالی
خراجگذار مملکت که اطاعت و فرمانبری شان موقوف بقدرت و قوتے است که ...
سلاطین ایران در هر چه گفته شد ... خود علی الاطلاق مختار اند بنا بر آنکه فرزندان خود را
سخت ... ایشان ...
هر قسم که میل یا مصلحت ایشان اقتضا کند معمول دارند چنانچه سلاطین صفویه ...
از زمان شاه عباس پسر بزرگ شاهزادگان را مقید میداشتند ...
دعوی تاج و تخت کنند غالباً از دیدن ... محروم ساختند و هر شاهزاده را که وارث
تاج و تخت میکردند اگرچه معین بود لیکن تا حین جلوس او بر تخت معلوم نبود که ...
ازین مطلب شود و همچنین در سلسلهٔ صفویه ملاحظهٔ طرف مادر را درین باب کمے
کردند اگر خاطر پدر متعلق بود پسر کنیز نیز میتوانست صاحب داعیه شود چنانچه
سائر فرزندان که از جانب مادر نیز صاحب داعیه بودند خانواده که حال در ایران
سلطنت دارد بر خلاف این وضعے اختیار کرده است چنانچه بعضے از فرزندان پادشاه در
معظم بلاد ایران فرمان روا هستند و یکے از فرزندانش اگرچه بزرگ ترست لاکن
بسبب اینکه مادرش از اکابر خاندان قاجار است بولیعهدی موسوم شده و سالهاست

که از حکومت و اختیاراتیکه شائسته ایں مکانت جلیل و منصب نبیل است برخوردار است
ازیں معلوم میشود که قاعدهٔ مخصوصے درباب شاہزادگان ایران نیست لاکن در جمیع
ازمنه ہمیشہ خانوادهٔ سلطنت علے الاطلاق دست خوش پادشاه بوده اند و ہر
نوع که میل یا مصلحت او اقتضا کرده است با ایشاں معمول داشته است حتے آنکه
رعایا اختیار پادشاه را برائے سرائے سلطنت بیش از اختیار وے بر خدام
والا لیے دربار میدانند در حقیقت فرزندان سلاطین ایران در تحت ہیچ قاعده و قانون
نیستند بایں معنے که اگر رائے پادشاه بالنسبة بایشاں و ضعے اقتضا کند کسے را
یارائے مداخلت نیست و چوں پیدائش ایشاں بر شفا جرف ہار است
ہر لحظه در معرض فنا و ہلاک اند و میتوانند بود که ہلاک ایشاں چنانچه بسبب خطا
واقع میشود بسبب صلاحیت ایشاں نیز اتفاق افتد زیرا که غالب ایں است
که کسانیکه بتخت سلطنت نزدیک تر اند صلاحیت ایشاں موجب حرکت عرق
حسد صاحب تاج و تخت است و از آنچه مرقوم شد معلوم میشود که علے حسب القانون
حکم پادشاه بر جان و مال دشمنان مقهور و رعایائے طاغی که از انجمله اند قطاع طرق و
و جمیع خانوادهٔ پادشاہی و وزرا و رؤسائے کشور و قواد لشکر و جمیع خدم و حشم خود
علے الاطلاق جاری است و میتوانند که سیاست کند ہر یک از طبقات مزبوره
را بدون رعایت و تمہید مقدمه از ہر قبیل باشد لاکن در سائر طبقات اگر امرے
قابل ملاحظهٔ سلطان روے دہد بملاحظه شریعت و قوانین ملکی باید بشود و بعد از اقامت
شہود و فتوے شرع سلطان حکم باجرائے آں میدہد بلے شک نیست که بعضے
اوقات بمخالفت شرع و قانون نیز میشود لاکن اینگونه امثال از روے ندرت اتفاق

می‌افتد و چون واقع شود غالباً بهانه این است که حفظ سلطنت یا سلطان داعی بر آن
امر بوده. ظاهر است که اگر شاها با استخفاف و استحقار بالنسبه بشرع و قانون
بشود علمای ملت که آلات و واسطه اجرای احکام مذهب اند نمیتوانند بود که محترم
باشند لاکن وضع اقتدار پادشاه بدون رجوع بوضع ممالک درست معلوم نمیشود ایران
در حالت کمال آرامی مردم خراج گذار دارد که باکراه سر بطاعت نهاده اند مثل ایلاتی
که در کوهستان هستند و زندگی ایشان بتاخت و تاراج اطراف میگذرد و امرای
متعدد که همیشه در خیال استقلال اند و در این اواخر چنان بود که حتی مردمی
که کمتر میل بجنگ و جدال داشتند چنان بتغییر و تبدیل عادت کرده بودند که مضایقه
نداشتند که هر کس را که بحسب اتفاق وقت دولت روی دهد بپادشاهی بردارند
بنابراین پادشاه چنین ملکی بدون رعب و استیلای تمام کاری از پیش نتواند
برد این است سبب اینکه می بینیم سلاطینی را که بظلم و تعدی ستوده اند ایران در
تحت حکومت ایشان زیاده آباد و معمور بوده است اخبار مبالغه آمیزی که از بیدا[د]
ایشان منقول است ناشی است از اینکه پادشاه خود حکم بسیاست میکند و خونها غالب
در دربار سلطنت ریخته میشود کارهایی که مورث حیرت اهالی فرنگستان است خود
ایرانیان مایه قوام دولت و مایه صلاح ملت میدانند بسبب اینکه این قسم کارهاست که
سبب سکون و آرامی مردم طاغی و سرکش میشود در هیچ ممالک پادشاه شخصه
بیش از پادشاه ایران مواظب امور نیست بلی بعضی از سلاطین صفویه غالباً در
حرم نشسته و کار بتوسط خواجه سرایان میگذشت لاکن این قسم مستثنیات فقط دال بر قواعد
کلیه است که امور سلطنت با پادشاهان هیچ که نگذرد و این شخصه مواظب و مدبر بودن پادشاه

وضع مراتب بودن وے چنین بنماید کہ ہم از قدیم چنین بودہ و اختلاف قلیلے کردہ
بامداد پگاہ وزرا و مستوفیان بحضور رفتہ اخبار لازمہ را بعرض رسانیدہ و بموجب ہر یک فرمان
مے یابند بعد ازاں پادشاہ بدربار عام میرود و غالب این است کہ ہر روزہ سلام عام
میشود و قریب یکساعت و نیم طول میکشد و درین سلام شاہزادگان و وزرا و اعیان
ملک حاضر میشوند و اموریکہ باید شفاہاً صورت بگیرد انجام میشود جایزہا و تحفہا و انعامات
دادہ میشود و اگر کسے مورد مواخذہ و سیاست باشد بعقوبت وے فرمان میدہد و پادشاہ از
ہر کس خوش شود یا ناراضی باشد بجاے اینکہ بمردم معلوم شود باقتضاے حالت تحسین و سرزنش میکند
بعد از شکستن سلام بخلوت خاص رفتہ یک دو ساعت با خواص وزراے خود مصروف میباشد
بعد از آنکہ صبح باین نوع گذشت بحرم میرود و بعد از ظہر نیز دربار خاص میکند و با معاونت
وزرا و امرا برتق و فتق امور مے پردازد و اوقات او ہمیشہ برہمین روش مصروف است
مگر اوقاتیکہ بشکار یا در ایام سواری باشد کارہا حتی اینکہ در اردو نیز باید اوقاتے کہ صرف
سلطنت است طریقہ کارگذاری معمول است چنانچہ ایشاں گفت کہ روز از طلوع
آفتاب تا غروب آفتاب از ہر طبقہ میتوانند پادشاہ را ببینند بنا برین بحال است پادشاہ
کہ باقتضاے عادت این ہمہ در میان رعیت باشد از حالات رعایا مستحضر نباشد و اطلاع
سلطان بر احوال رعایا لابد موجب آزادی و رفاہ و آسایش خلق است مگر اینکہ بالطبع بدخو
و کینہ جوے باشد امّا از امور متعلقہ بوزیر اعظم ممکن نیست کہ تعریفے چنانکہ باید بشود حقیقت
کار راے وزیر موقوف است بر اعتماد و عنایت و کاردانی یا نیکی یا بجز پادشاہ تا عاقبت
کہ بستہ بانتظام امور مملکت و رفاہ رعیت است کلیتہً بی مسئلہ وزیر است کہ معزول و
با [illegible] ممالک [illegible] و [illegible] و آزاد [illegible] اختصاص

واعتبار کلی در حضرت پادشاه باشد غالبًا در جمیع امور تصرف میکند حاجی ابراهیم در
عهد وزارت آقا محمد خان در جمیع امور ملکیه مداخلت میکرد و همه کارهای معظم
باستحضار او میگذشت بعضی اوقات نیز وزیرے دیگر معین و امور محاسبات مالیه را
بدو محول میکند چنانچه درین اوقات میرزا شفیع صدر اعظم است و حاجی محمد حسین مباشر امور
مالیه پیش ازین صاحب این منصب را امین الدوله میخواندند و حال حاجی محمد حسین را
نظام الدوله لقب داده اند تعیین این مناصب مطلقًا باختیار پادشاه است و او را چهار وزیر
است که نه تنها منصب بلکه جان و مال ایشان بسته بعنایت پادشاه است ولهذا همیشه در
خطر و هر قدر منصب جلیل تر است خطر عظیم تر است و غالبًا در حضور پادشاه بابجد بازیهای
شخصے پابند و سیت امور ملکی اوقات میگذرانند مردم بسیار کاردان و کارگذار باید باشند
تا بانیگونه مناصب ترقی کنند عادتًا کسانے را انتخاب میکنند که در کارهائے پست تر
شهرتے بیجا یافته و کاربینی یافته باشند و از تدابیر ملکیه است که امیرے که پیشتر افسر لشکری یا ایالت
شان و منصب منضمت باشد مسند وزارت بدهند احتمال دارد که در ایران کم است امیرے
که قابل این منصب باشد لکن اگر هم یافت شود خلاف تدبیر و عقل است و اینکه تمام امور پادشا
را یکے بسپارند که احتمال آن میرود که دست آویز بزرگئے خود کند و عزل او نیز بسبب کثرت
معاندین و هواخواهان مشکل باشد برخلاف عزل و نصب وزرا که حال رسم است بسرکار
مے آورند و رسوائی و کشتن ایشان نیز موجب حرکتے با اشکالے نخواهد بود اگرچه اتفاق هم
افتاده است که بعضے اوقات امیرے بزرگ بر مسند نشسته است لکن این قبیل چیزهائے قاعده
کلیه نیست بغیر از وزرا بزرگ منشیان و مستوفیان نیز هستند که معاونت ایشان کارهائے بسیار
میآید دفاتر جمع و خرج ممالک محول بایشان است مثلاً اینکه مستوفیان در آن جمع

میشود. دفترخانه گویند و در آنجا جمع مالیه و خرج مملکت از قبیل وظائف و ادرارات و اطلاقات
و مستمریات علما و مشائخ و سادات و فقرا و مواجب و مشاهرهٔ صاحب منصبان ملکی و لشکری و
تعیینات سپاهیان تنقیح و رسیدگی میکنند. اگرچه اکثر وزرای مملکت ازین طبقه انتخاب
میکنند، ولی در ایامی که مباشر این امورند کم است که اعتبار کلی داشته باشند و وضع در
خانهٔ ایران درین زمان بالنسبه بزمان سلسلهٔ صفویه تغییر کلی یافته است بعضی از سلاطین
صفویه عادی بودند باینکه بیشتر اوقات را در حرم میگذرانیدند و بدین سبب زنان و خواجه سرایان را
رسوخی در مزاج پادشاه پیدا میشد و بسا بود که خواجه سرایان بمناصب ارجمند ترقی کرده مداخله
کلی در امور معظمهٔ ملک میکردند ولی بعد از استیصال این سلسله طایفهٔ قاجار که بتخت برآمدند
عادات مردانهٔ آباء و اجداد خود را تغییر نداده اند و بسیار کم است که خواجه سرایان بیرون از دیوار سرای
سلطنت بعهده منصوب باشند. اشنای خانوادهٔ شاهی و کسانیکه نسبت و لیست رسوم
اوقات و ایام مخصوصه مثل احیاء و ضیافتها و غیره محول بایشان است و خدمهٔ مخصوص پادشاه
را اگرچه ایشان هم دخل و تصرفی در حکومت نیست لاکن چون ایشان و خصوصاً خدام
حضور غالباً منظور نظر پادشاهی واقع میشوند نوع اعتمادی پیدا میکنند مثل اینکه اگرچه
در صورت لباس حکومت نپوشیده اند ولی در معنی رسوخ کلی در مملکت دارند. بنیان قواعد
الملکی ایران مانند سایر بلاد اسلام بر قرآن و حدیث است و ازین سبب است که فقهای
شریعت و قضات ملت یک طایفه اند و چون سررشتهٔ قوانین الهیه در دست علمای
ملت است و بهمین سبب سپر بلای ضعفا و مساکین اند در مقابل تیرباران صدمات
ظلم لاجرم این طبقه را احترام تمام است. قواعد عالیه درین مملکت بر دو نوع است
یکی از روی کتب که در جمیع ممالک اسلام جاری است و آنرا شرع گویند و بنای آن بر قرآن

وسنت است لاکن از وقتیکه مذہب شیعه در ایران شیوع و استقرار یافت فقهائے ملت اثنا عشریه
از خلفائے ثلاثه و کسانے را که دشمن علی و آل رسول می دانستند مردود ساختند بنا بر آئین مسلمین
محکمۂ عدالت جز محکمۂ شرع نتواند بود لاکن در ایران محکمۂ دیگر است که آن را عرف گویند که فیصلۂ امور
در آنجا بر وفق رسم و عادت کنند امور یکه در محکمۂ عرف فیصله می یابند نه از روئے قانون مدون است
زیرا که نزد مسلمین جز قوانینے که از قرآن و حدیث مستفاد و مستنبط بشود کتابے مدون نیست و نخواهد
بود و بنا بر این احکام عرفیه باقتضائے مکان و زمان و اشخاص تغیر پذیر است۔ پادشاہ حاکم
عرف است و [illegible] عرف شاہان اجرائے احکام پادشاہی است الا بنا علی الظاہر
آن ملاحظۂ رسوم و عادات مردم را نیز میکنند ماخذ این رسم بلاشک از آنجاست که چون سلاطین
ایران دین اسلام اختیار کردند نمے توانستند نه قائل بودند که جمیع اختیار حکومت و رسوم آبا و
اجداد خود را بدست ارباب شریعت گذارند۔ آنچه لازم دانستند از قوانین شرع اختیار کردند و مابقی
را با رسوم حکومت خود مطابقت داده آن را عرف نامیدند لاکن ادارۂ امور عرفیه همیشه باقتضا
مصلحت وقت و میل و طبیعت سلاطین اختلاف یافته است چنانچه در عهده شاہ سلطان
حسین صفوی منقول است که جمیع امور در محکمۂ شرع میگذشت و در زمان نادر شاہ جمیع
کار ها بحکام عرف رجوع مے شد اہالی شرع مدعی آنند که چون شریعت از جانب خدا آمد
پس باید که جمیع امور عباد بتوسط حکام شرع فیصل بشود ولے حکام عرف به شہادت امارت
و بدیهه حکومت ثابت کرده اند تا که جمیع نزاعیکه متعلق باحکام عبادات و فرائض نکاح و طلاق
و معاملات بیع و شراء و امثال آنست باید بمحکمۂ شرع رجوع شود و از قبیل قتل و سرقت و سائر
امور معظمه که موجب اغتشاش ملت و اختلال حال رعیت است باید که باستحضار حکام عرف
انجام یابد اما بعضے اوقات که مصلحت مقتضی شود امر قتل را بشرع رجوع کرده بعد از

ادائے شہادت فتوے شیخ الاسلام را گرفتہ حکم را جاری میکند قبل از سلطنت نادرشاہ
امنائے شرع ہمہ صاحب دولت و اقتدار بودند و رئیس ایشان صدر الصدور کہ نائب امام میدانستند
حکومتے تمام داشت جمیع ملاہائے ملت تابع وے بودند او خود در پائے تخت سکونت داشت
و با استحضار و استرضائے پادشاہ قضات باطراف ممالک معمورہ مامور میساخت از اماکنے کہ
در آن مساجد و عمارتیکہ بجہت خیرات و مبرات بنا کردہ بودند مالیہ عظیم حاصل میشد و ادارۂ این مالیہ
از قبیل انہدورف ہمہ موقوف و موکول برائے صدر الصدور بود شاہ عباس بزرگ خواست این منصب
را موقوف کند و بنا برین چون صدر الصدور مرد کسے را بجائے وے مقرر نکرد شاہ صفی نبیرۂ او چون بر
تخت بر آمد بیم کرد کہ مبادا از برداشتن این منصب فتنہ حادث شود مصلحت در آن دید کہ منصب بورا
تقسیم کن میان دو نفر و باین واسطہ تضعیف قوت ایشان کن بنا برین دو نفر معین کرد یکے را
صدر الصدور خاص یعنی مخصوص پادشاہ و دیگرے را صدر الصدور عام یعنی بجہت خلق نامید
نادرشاہ این منصب را موقوف کرد و چنانچہ مذکور شد جمیع اماکنے کہ بجہت مخارج این طائفہ معین
بود ضبط کردہ جزء مدد معاش عساکر خود ساخت و زمینہائے کہ نادرشاہ گرفت از آن بعد
بہ نوعے کہ باید دوبارہ در عہد ہیچ پادشاہ باز دادہ نشد و غالباً دیگر امیدے نیست کہ این طبقہ
صاحب دولت و اقتدارے کہ وقتے داشتند بشوند نیست چون نادرشاہ این منصب
را موقوف کرد وظیفۂ مختصرے بجہت کسے کہ این منصب را داشت معین نمود
و لقب نواب ہنوز در نسل او باقی است و تا ہنوز اگرچہ کار و دخلے ندارند احترام
زیادہ دارند طبقۂ علماء کہ ایشان را مجتہد گویند ہمیشہ در ایران بودہ اما از زمانیکہ منصب
صدر الصدوری از میان برداشتہ شد مجتہدین را آب دیگر بروے کار آمد تعریف حال این
طبقہ خالی از اشکال نیست زیرا کہ مردمے ہستند کہ منصبے ندارند و منصب قبول نمیکنند و شغلکا-

مخصوص معینے دارند اما بجهت فرط فضیلت و زهد و صلاحیتیکه در ایشان هست اهالی هر شهر که مجتهدے
در آن سکنے دارد بالطبع والاتفاق بایشان رجوع کرده مجتهدین را حامیئے راه نجات و حامی
از ظلم بغات و طغات دانند و چنان در تعظیم و تجلیل ایشان مبالغت نمایند که جبارترین سلاطین
نیز مجبور است که درین امر متابعت خلق نموده از روئے اعتقاد یا بتکلف مجتهد را رعایت و
احترام نماید. و کم است که در ایران بیش از سه یا چهار مجتهد باشد. و از جمله لوازم حرکات ایشان
آنست که اظهار تعلق باسباب دنیوی نکنند و مراودت با سلطان و امنائے حکومت
نداشته باشند. و بسیار کم است که ازین حد تجاوز کنند و سبب نیز ظاهر است زیرا که تغیر درین
حالت موجب نقصان اعتقاد مردم و تفرقهٔ این مورث بے اعتنائے سلطان است دیگر امید
اینکه سلطان بملاقات ایشان رود یا اگر ایشان بمجلس پادشاه روند صدر مجلس بایشان سپردن
نخواهد بود و چون مجتهدے بمیرد دیگرے باید تا در زهد و ورع و فضیلت چون او معروف
باشد تا جانشین او گیرد و حکومت مجتهدین در محکمه‌ہائے شرع بسیار است قضات همواره صورت
مسائل را بایشان عرضه دارند و فتوے مجتهد مردود نخواهد شد مگر بفتوے مجتهد دیگر که از
وے بفضیلت و تقوے مشهورتر باشد. لاکن فائده اهالئے ایران ازین طایفه همین نیست
که گاه گاہے در حکام عدالت از ایشان استعانت جویند بلکه شریعت را اختیار است بسبب
صلاحیتیکه در نفس امنائے شرع است پادشاه را یارائے آن نیست که رد احکام
ایشان کند و بسیار است که مصلحت سلطنت را درین دانند که فیصله امور به مجتهدین
رجوع دارند و در وقتیکه هیچکس را جرأت آن نیست که با پادشاه نزدیک شود یا پادشا
را جرأت آن نیست که توسط مجتهدے را رد کند خانه ایشان پناه‌گاه مظلومان است
و بعضے اوقات شهرے را بواسطهٔ وجود شخصے ازین طبقه بخشیده و معاف داشته اند وقتے که

مؤلف اوراق در ایران بود چہار نفر از مشاہیر این طبقہ بودند یکے آقا محمد علی کرمانشاہی۔
دیگر میرزا ابوقاسم قمی و حاجی میر محمد حسین اصفہانی۔ حاجی سید حسین قزوینی اگرچہ پنج سال قبل فوت
شدہ بود لاکن ہنوز ذکر او در افواہ باحترام مذکور میشد۔ بعد از مجتہد در احترام و اعتبار شیخ الاسلام است
و در ہر یک از شہرہائے معتبر یک شیخ الاسلام ہست مانند این منصب از پادشاہ میرسد۔ و وظیفہ
فراخور شان ولائق مکانت نیز برائے او از دیوان مقرر است لاکن تعیین شیخ الاسلام مشتارہ با رائے
مردم ضرور است و غالباً شخصے را این منصب مے دہند کہ نسبتی یا منقولات از دیگران انبیا زادہ داشتہ
باشد و بکرات اتفاق افتادہ است کہ از ایشان اکثر مجتہدان بودہ است و مانند ایشان
اظہار بے تعلقی با سباب دنیوی و بے علاقگی با ارباب ریاست بجہت دوام حرمت خود داشتہ اند
و در ہر شہر بزرگ قاضی ہست کہ در تحت شیخ الاسلام کار میکند و جمعے از ملایان نیز بدون
مواجب یا با مواجب یا و شہرت یا بوسیلہ سفارش قضاوت یا شغل و عملے دیگر ہمیشہ اجزائے مجلس
شیخ الاسلام اند و شہرہائے کوچک فقط یک قاضی است و در دولت غالباً یک ملاے کہ
چند کلمہ عربی میداند در امور نکاح و طلاق پرداختہ دخل و تصرف در اموال اموات ایشان نمایند و
با آنکہ اگر ضرورت شود میتوانید و فیصلہ امور جزئیہ روزمرہ بکند چون امرے مشکل روئے
دہد رجوع بقاضی شہر ہست کہ نزدیک است کنند و قاضی نیز غالباً رجوع بمجلس شیخ الاسلام
[illegible] یکے از مناصب [illegible] عالیہ ایران مفتی است لاکن اعتبار
[illegible] ہیچ یک از [illegible] در ایران نیست فقط کار مفتی
[illegible] عدالت [illegible] خود را
[illegible] ایں امر است راست او را وقف
[illegible] چندان قابل تعریف نیستند و چون

مداخل جیبشے وکار دیگر ندارند و مردم را نیز اعتنائے بایشان نیست غالب در معرض
رشوت خواری و بعض حرکات دیگر بر می آیند لہذا او در نسبت حقیقت داشته باشد سخنانیکه
در باب جہالت و فساد و تعصب این طائفه گفته شده است رشوت خواری و حیله بازیہائے
قضات و ملاہائے ایران را اکثر محررین این ملک نوشته اند و مسافران فرنگستان نیز خیلے دید
از بعضے ازین طبقه صحبت میدارند چنانچه یکے از تجار معتبر عیسوی که سالها در ایران اقامت
داشت مینویسد که اگر وضع محکمه عرف نبود و هیچکس از خارج مذهب نمیتوانست در ایران تجارتی
کند بسبب اینکه تعصب ملائے محکمه شرع نگذارد که اینگونه مردم را بحق خود برسانند
چنانچه یکے از تجار مسلم در شکست و طلبگاران وے که مسلم نبودند رجوع بشرع کردند
شرع حکم کرد که هیچ وجہے به طلبگاران نمیرسد بعد از آن ما بعرف رجوع شد پس از
ثبوت مدعا حکم شد که اموال شخص مزبور را ضبط کرده بفروش رسانند و ادائے وجه این مردم
کنند حاکم عرف پادشاه است و نواب وے و حکام ممالک بلاد و عمال قریات و قصبات و ضباط
عمال و کدخدایان محلات و صاحب منصبان از ہر قبیل که در تحت فرمان ایشان کار میکنند
و حکام عرف در ایران ہمیشه بر جائیکه ہستند حکومت دارند لہذا عوض اینکه قانون ملکی مانع
حرکات ایشان شود ایشان حاکم بر قانون اند و اجرائے ہر حکم بقوت حکومت است فیصله امر
بتعجیل و تحکم میشود و چون بسیار کم است که کسانیکه اوقات صرف ملاحظه پیش وپس نکنند غالبا
ظلم واقع میشود و اگرچه اراده آنہا اندیشه باشد فقط خوفے که ہست از کسانیست که بالادست
ایشان واقع اند که مبادا مظلوم رجوع و عرض حال خود بوے کند اما حرکات حکام عرف بسته
بطبیعت پادشاه عصر است در صلاحیت و کار بینی و ظلم و تعدی حرکات پادشاه مشتق
سائرین است پس تعریف کار این قسم مردم آسان تر است از تعریف حرکات شاہان که بسته برین

حکام عرف این است که چون قضیه بدو رجوع شود مطلب مدعی را می‌شنود و شهود را می
طلبد و اگر قضیه جزئیست حتی که کدخدائی دهی هم میتواند که سیاست می‌کند وجریمهٔ جزئی بگیرد و
اگر گناه بزرگتر باشد صورت واقع نزد ضابطهٔ محال فرستاده خواهد شد و اگر بجهت ملاحظهٔ عظم
امر یا شئونات طرفین یا بزرگی گناه از حیز ادارهٔ ضابطه نیز خارج باشد او نیز بحاکم مملکت رجوع
میکند و حکام ممالک میتوانند در جمیع امور اجرای احکام کنند مگر در باب کشتن زیرا که کشتن
فقط حق پادشاه است مگر در صورتیکه اهالی ملکی یاغی شده یا یورش کرده باشند یا اینکه حکومت
مملکت مفوض بیکی از شاهزادگان باشد در سایر اوقات که کشتن کسی لزوم بهم رساند محضر شرعی
در باب اثبات خطای شخصی که قتل وی منظور است بپایتخت روانه کرده فرمان پادشاهی
بر قتل وی صادر خواهد شد حدی مابین کارهای عرف و شرع معین نیست بجهت اینکه حدی
بر کارهای عرف معین نیست و این عدم تحدید مناسب مصلحت پادشاه و ارکان دولت است
و اگرچه امور واقعه در مملکت غالباً از شرع بعرف و از عرف بشرع رجوع میشود لاکن تمسکات و قبالجات
در معاملات و نکاح و طلاق باید باستحضار علمای شرع نوشته شود و در محضر امنای عرف
بطور بینه بکار میرود و حاکم عرف نیز هر وقت مصلحت شخصی یا ملکی اقتضا کند مثل اینکه فیصلهٔ امر
سبب نزاع با شخصی متشخص تر از خود شود یا اگر یکی از ایلات را سیاست کند سبب تشنج جمیع قبیله
میشود در این صورت مقدمه را بطرف اولیای شرع رجوع میکند. و در اموری که سیاست
طلب است حاکم شرع بعد از ملاحظهٔ شهود و بینه باجرای حدود شرعیه فتوی میدهد فیصلهٔ
مقدمات در ایران اعم از اینکه در محکمهٔ شرع باشد یا عرف بزودی میشود و علی الظاهر نیز خرجی
ندارد و اگرچه در خفیه مبالغ خطیر بطور رشوت بکار میرود چنانچه مرقوم شد. پادشاه ایران خود را
فوق قاعده و قانون می‌پندارد و بحکم شئونات پادشاهی خویش را قادر بسلب

ارواح وضبط اموال ہر یک از رعایا میدانند و ہمچنین نیز صورت ترقیم یافت کہ اگرچہ پادشاہ خود را والئے علی الاطلاق میدانند لاکن اجرائے احکام او را حدے معین است در جمیع اموریکہ حدود شرعیہ بر آن تعلق میگیرد و پادشاہ خود بنفسہ یا یکے از نواب وے بفیصلۂ آن نہ پرداز و رجوع بعلمائے شریعت شدہ بنا بر نص قرآن انجام مے یابد سارق و قاتل معاف میشوند اگر صاحب مال یا صاحب خون مائل بمساہلت و مصالحت باشد و عفو سارق و قاتل مشروع و مستنبط از چند آیہ قرآنی است کہ دراین درباب وارد شدہ است۔ قطع ید سارق اگرچہ در قرآن وارد است لاکن بندرت اجرائے این حکم میکنند مگر درصورتیکہ مال مسروقہ خطیر باشد دزد بحکم پادشاہی مورد عقوبت سخت میشود اگر زنے یا مردے بعمد کشتہ شود چون قاتل معلوم شد وارث مقتول طلب قصاص میکند و اگر پس از اقامتہ شہود و بینہ گناہ وے ثابت شد قاتل را بوارث مقتول مے سپارند تا ہر نوع کہ خواہد با وے سلوک کند و وارث مقتول مختار است کہ از قاتل عفو کند یا دیت بستاند یا او را بقتل رساند این قاعدہ ہنوز در ایران جاری است چند سال پیش نیست کہ سفیر انگریز مقیم ابوشہر حکایت میکند کہ دیدم نفر را بدست ورثہ کسانیکہ کشتہ شدہ بودند دادند و ایشان اشخاص مذبور را بر سر قبر مقتولین بردہ قصاص کردند لاکن چیزے کہ قابل ملاحظہ است این است کہ کار بدست اطفال صغیر مقتولین دادہ ایشان قاتلین را کشتند و دستہائے کوچک شان را بخون آلودہ کردند و ہمچنین وقتیکہ قتلہ آقا محمد خان اخواستند بسیاست رسانند خود زین شاہزادگان کہ میتوانست خنجر بدست بگیرد اول خنجر برایشان زد و در احوال نادرشاہ نیز مذکور شد کہ برادر زادہ اش کہ بر جائے وے نشست یکے از قتلہ او را بزنان حرم فرستاد و ایشان او را ریزہ ریزہ کردند در ایام صفویہ دیوان عدالت دیگر داشتند و کسے را کہ بر آن مقرر بود دیوان بیگی مینامیدند و ہر قتل و سرقت کہ در پایہ تخت و جمیع

ممالک محروسه واقع میشد باختصار وقوعی انجام می‌یافت منقول است که فیصله و حکم چهار امر
مخصوص باین دیوان بود یکی شکستن دندان کسی و دیگر نقصان چشم و زنای محصنه و قتل
و بنابر قولی که این قول از وی منقول است سائر امور عرفیه در هر جا واقع میشد در دیوان
حاکم ملک فیصله می‌یافت و امور شرعیه رجوع بامنای شرع میشد مگر اینکه جهت امتیازی
بجهت ارکان مملکت و کسانیکه مهمانان دولت بودند و سفرای دول خارجیه مقرر بود که مقدمات
ایشان از هر قبیل باید در دیوان دیوان بیگی بگذرد و هم او گوید که مدار دیوان عرف بر
استعمالات و رسوم مکانی بود که این دیوان تعلق بدان داشت این عادت هنوز جاری است لاکن
محکمه دیوان بیگی موقوف شده است و کار این دیوان حال مخصوص پادشاه است و هر جا که یکی
از فرزندان وی حاکم است از جانب پادشاه مامور است که هر مقدمه که سابقا در دیوان
عرف و دیوان بیگی سیاست میشده است بر همان نهج سیاست کند و هم اگر شخصی موافق
قانون واجب القتل باشد سزا رساند یکی دیگر از صاحب منصبان دیوان عدالت که در
سابق بوده و هنوز هم هست شخصی است که او را وکیل الرعایا گویند اگرچه حال این
منصب نامی بیش نیست لاکن معلوم میشود که مقصود از تعیین چنین شخصی انتهای عدل و
انصاف است قاعده سیاست خطا و گناه حسب احکام شرع در ایران و در سائر بلاد اسلام یکی
است لاکن احکام عرفیه بحسب اوضاع و طباع حکام مختلف میشود جریمه کردن تازیانه زدن و
چوب زدن در خطاهای جزئی معمول است بسیار کم است که کسی را شکنجه کنند مگر وقتی که
بخواهند که مال مخفی خود را بروز دهد کندن چشم بدنماست که سبب رسوائی ایران است و
حکام ممالک ایشان در معرض این عقوبت اند که گمان برده میشود که هوای تخت و تاج دارند و هر که اقبال
کیفیت وی متصل ایشان است بدواً [illegible] و چنانچه بسمت نگارش

یافت گاہے اتفاق مے افتد کہ شہرے را نابینا میکنند تا موجب عبرت دیگران شود علی العادة
قتل گناہ گار در ایران بطناب انداختن است یا گردن زدن یا بخنجر کارش را ساختن لاکن
بعضے اوقات نیز یا بجہت عبرت سائرین یا بسبب تشدید انتقام طورہائے غریب اختراع
مے کنند چنانچہ از یکے از مورخان انگریز منقول است کہ در سنہ ہزار و ہشتصد و دہ عیسوی
در طہران غلامے اہل خانہ را کہ خدمت میکرد زہر داد اگرچہ جمیع جان بدر بردند بسبب این کہ
زود خبر شدند و فی الفور معالجہ کردند اما چون گناہ بر غلام ثابت شد شاہ حکم کرد تا او را در بازار
بقنارہ زدہ زندہ زندہ بطوریکہ قصابان با گوسفند کنند اعضائے او را قطعہ قطعہ
کردند بالجملہ بعضے را متصل در شکنجہ دارند تا بمیرد و بعضے را بردار زنند و بعضے
اوقات شاخہائے دو درخت را سر بہم آوردہ ساقہائے گنہگار را ہر یک از شاخہائے
بستہ رہا کنند و چون شاخہا بقوت طبیعی میل بجائے خود از دو طرف مختلف نمایند شخص از ہم
دریدہ شود و کیفیت بانچہ ساختن زنجان از مرحوم در داستان مسطور گشت زنان
بسیار کم علی رؤس الاشہاد بسیاست مے رسند مگر وقتیکہ ضرورت وقت خیلے اقتضا داشتہ
باشد چنانچہ قبل ازین در تبریز زنے شوہر خود را مسموم ساخت حکم شد میر غضب او را از بالائے
برج بلندے بزیر انداخت و فی الحقیقت وضعیکہ نسوان در ایران دارند غالباً خطاہائے
شان مقتضے سیاست زیاد نیست لاکن بہمہ جہت در معرض ظلم و تعدئے خانگی ہستند
و مکرر شدہ است کہ زنان بے گناہ در عقوبت شوہران و پدران گرفتار گشتہ اند و
این بیشتر مخصوص است بزنان بزرگان مکرر اتفاق افتادہ است کہ عیال ایشان از پول
مخفی خبر دارند زنان را شکنجہ و عقوبت کردہ اند و بسیار است کہ اگر امیرے یا وزیرے
گریختہ اند زنان و دختران او را مانند کنیزان بدیگران بخشیدہ اند و بعضے اوقات

به پست ترین مردم چنانچه متعدد وزن بزرگان را به قاطرچیان داده اند لاکن این قسم نادر اتفاق می افتد دلیل شان برین عمل این است که هیچ عقوبتے بجهت مردم بزرگ بدتر ازین نیست ولهذا سیاست یک خانواده موجب عبرت و آرائے دیگران است لاکن هیچ دلیل نمیتواند طبیعت را مائل بانگونه اعمال کند که هم خلاف مروت هم خلاف مردی و هم خلاف عدل و انصاف است و بیش از همه چیز دلالت بر خرابیهائے حکومت مطلق می کند بیگلر بیگیان و حکام بلاد از جانب پادشاه معین میشوند و میتواند بود که بیگلربیگی و حاکم و داروغه از اهل مملکت بلد نباشند لاکن کلان تر و کدخدائے محلات در هر شهرے بائید از اهل همان بلد باشند بلکه بحکم لزوم بائید از معتبرین و محترمین همان شهر باشند اگرچه علی الرسم مردم در انتخاب کلان تر و کدخدا اتفاق نمی کنند لاکن رضائے ایشان در تعیین این دو شخص شرط است چنانچه اگر پادشاه کلان ترے تعیین کند که مردم او را نخواهند نمیتوانند عهده خدمات این شغل آید زیرا که آن رتق و فتق شخصے در نظر مردم را که لازمه این کار است ندارد و در ثروت و دولت نیز و تعیین کدخدا همین قسم است اگر کسے معین شود که اهل محله با و راضی نباشند علی الاتصال این قدر شکایت نمایند و مناقشه می شود تا اینکه سبب عزل یا استعفائے او شود ملاحظه این امور از لوازم است زیرا که این چیز بیشتر موجب رفاه رعیت است [illegible] بسفیدان یا خود انتخاب کنند یا برضائے ایشان انتخاب شود لیکن حرف است که [illegible] است که با اختیار رعایا انتخاب میشوند نمیتوانند که مردم را از ظلم ظالم حفظ و حمایت کنند بلکه بسیار میشود که خود مجبور به آلت ظلم حکام بیباک شوند لاکن با همان اختلاف خلق محبت ایشان وا زند و سبب آشنائیان شده است نقصان [illegible] نخواهد [illegible] لوازم عادی [illegible] خود تا [illegible] رفاه و آسائش [illegible] و فایده و آرامش مردم [illegible] احتیاط خود میشود و [illegible] این [illegible] لازم

است ذکر شود که در هر شهرے و قریهٔ معتبرے تجار و پیله وران و کسبه و اهل حرفت و عملجات از هر قسم رئیس مقدمے دارند که در واسطهٔ اصناف شمرده شوند و بتوسط وے امور صنف متعلق با و یا حاکم بلد و کارگذاران حاکم انجام می یابد این شخص را صنف اختیار مے کنند و پادشاه منصب میدهد و بسیار کم است که از عهده که دارد معزول شود مگر هم اهل صنف از وے شکایت کنند و شکایت صنف هم به هر صرفے پا در جائے معتبر و مسموع نخواهد بود مگر اینکه خطائے بزرگ کرده باشد یا امور متعلقه بصنف را بعهدهٔ اهمال گذاشته باشد یا بحیله یا بد ظاهر باشد که تعریف کلی از اداره امور عدلیه که شامل حال جمیع مردم مختلفے که در مملکتے مثل ایران یافت میشود نمیتوان کرد قبل ازین سمت نگارش یافت که جز لشکرے از سلطنت این ملک منقسم باقسام و قبایل عدیده میشود که اصل و منشاء هر یک با قبایل دیگر اختلاف دارد و اتراک از ترکستان و اعراب از عربستان و ایلات خود ایران که عبارت از کرد و لک و لر هند و سایر قبائل باشند ازین مملکت و جمیع طوائف مزبوره اگرچه اختلاف اصل دارند لکن عادات و رسوم شان همه قریب بهم است غالباً در چادر زندگی مے کنند و مدار معیشت شان بر گله و رمه و شکار است با تغیر موسم تبدیل امکنه مینمایند. قواعد حکومتے که در میان خود دارند همه بهم نزدیک است همه اسلام دارند لاجرم قوانین مقرره در قرآن و مستنبط از حدیث گردن مے نهند در ایام صفویه صدرالصدور بهر ایل معتبرے یک قاضی معین میکرد و امیر قبیله غالب بدون حکم قاضی کارے نمیکرد و نادرشاه چون منصب صدرالصدور را برداشت این قاعده را تغیر داد و در این اوقات فقط در هر ایلے ملائے است که با مور نکاح و طلاق مے پردازد و اطفال را نام مے نهد و تلقین و تکفین میت میکند اگر امر مهمے روئے دهد که احتیاج بحکم شرع شود بقاضی یا شیخ الاسلام هر شهرے که نزدیک تر باشد رجوع مے کنند قاعده عرفیهٔ ایلات

باسائر مردم ایران اختلاف کلی دارد و چنانکه میتوان گفت در حقیقت قواعد جداگانه دارند
بغیر از امرای ایل اشخاصے هستند که بر سر هر طایفه مقرر اند و ایشان را ریش سفید خوانند و این
اشخاص غالباً نزدیک یا دور با امیر قبیله قرابت دارند و این منصب بوراثت دارند در ایام
آرامی مملکت بمنزله کدخدا و کلان تر قوم اند و در اوقات جنگ بمنزله سلطان و سرهنگ سپاه
و چون سرگروه ایل در ایل نباشد یکی از این اشخاص را به نیابت خود معین کند و کسی را که
نیابت خود بر سر قوم مے گذارد بقدر حاکم شهر بلکه بر رعیت تسلط داشته باشد در میان قوم
صاحب اختیار است اگرچه بیک جهت ایلاتی است و آن شکوه و حشمت حکومت را ندارد اما
بجهت دیگر مقتدر تر است زیرا که اجرای احکام بر وضع سپاه گری است لاکن همیشه امرای
قبائل و ریش سفیدان طوائف همیشه ملاحظه و رعایت مردم ایلات را مے کنند اگرچه باین قاعده
نیز استثنائے هست زیرا که بعضے از امرا هم هستند که در حین اقتدار ظالم و بیباک اند تعریف احکام
عدالت عرفیه این طبقه خالی از اشکالے نیست امور عادیه را این طایفه یا نائب و مثل حکام عرف
شهر فیصله میکنند و اگر شخصے متنازع به دیگرے از طرفین باشد ریش سفیدان مجلسے کرده و بعد از
بحث و تفحص تمام امر را انجام میدهند هر کس که از خانواده باشد میتواند که هر وقت امرے اتفاق کند
این مجلس را بخواهد و قبول نکردن آن را ظلم دانند و نیز مردم قبیله این حق را دارند لاکن بسیاری از
اوقات امیر قوم یا نائب وجهت خوش آمد مردم حکم بجمع این مجلس میدهند زیرا که هر حکمے که از این مجلس
صادر میشود قبیله آن را عین عدل و مروت دانند اجزای مجلس بوده اشخاص معین نیستند اگر نزاع
در باب زمین باشد زمینداران معتبر جمع میشوند و اگر در باب قرض باشد امیر و ریش سفیدان
دوستان طرفین یعنی داین و مدیون اجتماع مے کنند در صورت قتل اقارب
قاتل و مقتول بحضور مجلس مے روند و اگر هر دو طرف از همان قبیله باشند داخل مجلس

ـمے شوند وملاے طائفہ عادتاً یکے از اجزاے مجلس است وہر وقت اقتضاے کند بیان مسئلہ شرعی میکند ومقصود از انعقاد این مجلس تعدیل منازعہ مابین طرفین است وچنین بینمایند کہ وضع آن بجہت اصلاح مابین قبیلہ شدہ است چنانچہ تقریباً ہشت سال قبل یکے از امراے بزرگ قاجار بجنایتے منسوب شدہ پادشاہ بقاعدہ ایلیائی خانجو یعنے مجلس کردہ بدلائل گناہ وے ثابت کرد ومجلس حکم بعقوبت وے نمود ولاکن اگر امرے درمجلس اصلاح پذیر نباشد بقوانین معمولہ رجوع کنند ودرمیان ایلیات چنانچہ مابین اہالے شہرستان رسم است کہ اگر شخص مدیون از اداے قروض خود اباکند پس از فتوے قاضی یا وقتے معین مینمایند کہ بعد از انقضاے آن از عہدۂ قروض مزبورہ بر آید والا جمیع اموال ورا گرفتہ درمیان طلبگاران بالسویہ قسمت کنند وقاتل راچون گناہ وے ثابت شود بورثہ مقتول سپارند تا چنانچہ خواہد از کشتن وبخشیدن ودیت گرفتن باوے معمول دارد مگر اینکہ وارث مقتول ہنوز بسن دوازدہ نرسیدہ باشد کہ درینصورت حکم را بتاخیر مے اندازند تا اینکہ وارث بدین سن برسد وہمین بہانہ بود کہ شاہ عباس بزرگ متمسک شدہ شخصے را بکشتن پسر بزرگ خود صفی میرزا اغوا کردہ بود از کشتہ شدن نجات داد ودیت خون چنانچہ در قرآن وارد است صد شتر وتحریر رقبۂ مومن است لاکن این آیۃ را نیز مثل سایر آیات قرآن بانحاے مختلفہ معنے کردہ اند وبقدریکہ از قواعد معمولہ در ایران علیقوان فہمید این است کہ قاعدہ مقررہ بجہت تعیین واخذ دیت نیست بلکہ موقوف است بقدرت یکے از طرفین در دادن ودیگرے در گرفتن وہمچنین شان ومکانت قاتل یا مقتول را نیز در آن مداخلتے تمام است چنانچہ بعضے مبالغ گرامند بجہت خون یکے از امراے قبائل دادہ شدہ است فقط براے اینکہ نائرۂ عداوت قبیلہ انطفا یابد بغالب مطمح نظر

مجلس وقتی که منعقد میشود و اصلاح مابین ورثهٔ مقتول یا قاتل است علی الخصوص وقتیکه
طرفین هر کدام از قبایل علیحده باشند بجهت اینکه اگر بسببی از اسباب امر درین مجلس انجام نیابد
و قاتل در معرض انصاف نیاید ورثه و اقارب مقتول تا از روی انتقام نکشیده اند خود را تشنه و
تنگین میشمارند و در موارد دیگر ورثهٔ مقتول قادر بر اجرای حکم عدل نیستند متصل مترصد وقت
و منتظر فرصت اند تا قابو یافته انتقام خویش بگیرند درین صورت باعث منجر بکشت و کشتار بیشتر
و عداوت زیاد تر شده است چنانچه سالها میگذرد و قطع آن نمیشود این قسم نزاع بیشتر در ایام
اغتشاش مملکت است چنانچه یکی از امرا که در سر هوای سلطنت دارد بجهت تقویت کار خود قبیله
را که با قبیلهٔ دیگر عداوتی دارند آلت دست خود میسازد و ازین قبیل نزاعها بسیار است در یکی از کتب
فارسی که در نزد نگارندهٔ اوراق موجود است مذکور است که در زمان شاه سلطان حسین قاسم خان شفتی
آقا کمال حاکم رشت را که دار الملک گیلان است کشت آقا جمال پسر آقا کمال کریم خان پسر قاسم خان را چون
پدر کشت آقا رفیع برادر قاسم خان آقا جمال را چون برادرزاده کشت هدایت خان پسر آقا جمال
آقا رفیع را با پنج نفر از برادر و برادرزاده کشت از خانوادهٔ شفتی فقط آقا علی نام طفل کوچکی از قاسم خان
باقی ماند هدایت خان بجهت اینکه میخواست شفتی ها را بخدمت بدارد و ایشان نیز اطاعت
دیگری را نمیکردند لابد شد که آقا علی را هم در خوردی بزرگ ایشان مقرر کند. آقا علی
بدین وسیله از چنگ هدایت خان بدر رفت و چون بشانزده سالگی رسید از آقا محمد خان
استمداد جسته با اعانت وی هدایت خان را گرفته هلاک ساخت. و پسرانش حسین قلیخان
و فتح علی خان را نزد آقا محمد خان فرستاد چون نوبت سلطنت به فتح علیشاه رسید فوجی به
حسین قلی خان داد که رفته گیلان را که ملک موروث او بود بچنگ آرد حسین قلی خان دو نفر
از مردم خود را حکم کرد تا در جنگلی که گذرگاه آقا علی بود مخفی شده در وقتیکه وی از راهی که

نزدیک آن جنگل بود مے گذشت او را کشتند اقارب او ازین صورت مستشعر گشته بجزیره
لنکران گریخته خود را بحمایت مصطفے خان طالش کشیدند فتح علی شاه فرمان داد تا ایشان
دوباره بر سر املاک خود در رشت رفته در مهد امن و امان زندگی کنند و مصدق این معنے فرمانے
نیز مهر کرده فرستاد لهذا ایشان برشت رفته شب و روز در پے فرصت بودند تا انتقام از
حسین قلیخان بکشند تا بالآخر یکے از برادران آقا علی او را در راه بضرب گلوله تفنگ از پائے
درآورد انتهی در وقتیکه این تاریخ نوشته شده است که مقارن هزار و هشتصد و ده عیسوی است
بقدر هفتاد سال است که این نزاع در دو قبیله شفتی و رشتی قایم است مع الحدیث و بسیار
است که وارث مقتول جمیع املاک قاتل را از اسباب و دواب متصرف میشود بلکه یکے یا زیاده
از زنان منسوب نزدیک وے را بشرط زنی برائے خود و اقارب خود مے گیرد بدون اینکه شیر
بها یا کابین بدهد و این قسم اصلاح را از سائر اقسام بهتر دانند زیرا که رشته قرابت پیدا شده
بعد از آن دشمنی از میانه برداشته خواهد شد قبائل ایران در معاف کردن خون وضع هائے
مختلف دارند که مطلقاً راضی بگذشتن نمیشوند و فخر را درین میدانند که خون را با خون
بشویند لاکن این عمومے ندارد اگر شخصے قاتل کسے باشد و بخواهد که ورثه مقتول از و بگذرند
رسم است که شمشیرے با طناب سیاهے بگردن انداخته نزد وارث مقتول میرود و از و
طلب قصاص مے کند اگرچه قواعد مردی و مردمی همیشه اقتضا میکند که از چنین شخصے بگذرند
لاکن بسیار نادر است که کسے باین امر اقدام کند حتے اینکه درین باب فرمان امرا و ریش سفیدان هم را
نیز نمی شنوند زیرا که اینگونه حرکت را ذلت و علامت بیجگری و نامردی میدانند چون شخصے از اهالیا
مصر نشین یا از فقرائے سکنه شهر و بلد خونے کند دیت بر او لازم آید و از عهده نتواند بر آید رسم
این است که غل آهن بزرگے بر گردن وے میگذارند و او را باین قسم گدائی وا مے دارند تا

مبلغ مأمور بجمع و ادا شود و این قسم از جمیع اقسام که ادا بیشتر بجهت سیاست زنا است محصن یا
زنای مطلق در ایلیات ایران بسیار کم اتفاق می افتد و اگر هم اتفاق افتد غالب این است که
اقارب زن شخص زانی را بقتل می رسانند نوع مخالطتی که در وضع زندگی ایلیات هست قبول
اینگونه حرکت نمی کند زیرا که رواج آن بتغییر فساد کلی خواهد شد لاجرم بنا بر عادت [illegible] جرایم سخت
در عفت زنان رخنه نخواهد شد و اغلب این است که هرگاه کشته و ثابت شود که این عمل [illegible] در
یافته است طرفین در معرض هلاک در آوارند و کشند که حفظ آبروی خود کرده است مورد تحسین
و آفرین است چنانچه نگارنده اوراق شنفته از یکی از امرای قبایل سؤال کرده بود که زنا
اگر ثابت شود گفت پدر یا شوهر یا پسران زن او را خواهند کشت اگر یکی از امرای قبایل و [illegible]
بالنسبه بسلطان یا حکومت یاغی است اند [illegible] و بجهت پادشاه [illegible] پادشاه [illegible]
سازد یا بقتل رساند و جز این هرگاه [illegible] سر [illegible] مقتضا
حکم شریعت با وی عمل شود [illegible] ایلیات [illegible] پادشاه [illegible]
قتل [illegible] پادشاه او اسیر [illegible] بقتل می رساند القصه [illegible] وقایع
مزبوره کاشف از این است که بنای احکام عدالت ایلیات بر عادات و رسوم است که
من حیث المأخذ [illegible] عادات و رسوم اهالی [illegible] بلدان و قری است و به سبب وضع
زندگی و اتفاقی که دارند بقدر طبقات دیگر رعایا در معرض ظلم و عدوان نیستند مداخله
سلطان بالنسبه بامور داخله ایلیات اعتبار [illegible] کشت که [illegible] تغییر
تنزل [illegible] که حکم [illegible] وارد [illegible] جهان قبیله اگر بوضع دیگر
اتفاق افتاده باشد [illegible] ایلیات [illegible] قبایل [illegible]
تحت [illegible] امیر خود باشند [illegible]

لکن با این ہمہ رسوخ سردار قبیلہ در جمیع حالات و را فرجہ مردم خود بحدیست کہ بجز کسانیکہ دیدہ اند و ورتامل درین گونہ امور عادی بودہ اند۔ دیگرے اعتقاد نمے توانند کرد قبائل بختیاری فیلی در کوہستانے کہ از اصفہان گرفتہ تا شوشتر و از شوشتر تا قریب کرمانشاہان میرند سکنی دارند بختیاری و بعضے قبائل دیگر را میتوان گفت کہ ہرگز بکلی در تحت اطاعت سلاطین ایران نبودہ اند و معاقل جبال منیعہ تاہنوز بر عادات و رسوم خود روزگار میگذرانند و در ادارہ امور داخلیہ چندان اعتنائے بحکام واعوان حکومت ندارند بعلت اینکہ از اراضی خفیہ کہ در دامنہ کوہستان ایشان واقع است بہرہ داشتہ باشند قدرے سرباز و قلیلے مالیہ میدہند۔ وامنائے دولت نیز آنچہ توانستہ اند ترغیب این طائفہ در سکنائے در آن اراضی کردہ اند بعلت اینکہ ایشا نرا در قبضہ و قاعدہ و قانون ملکی داشتہ باشند و بیشتر برائے اینکہ چون در آن اراضی سکنی گزیدند بمرور ایام لابد با بلاد اطراف کہ ہمیشہ در معرض تاخت و تاز ایشان بود بمعاشرت برآیند و از معاشرت بتدریج بمعاملت و مساہمت گرائیند و انصورت مانع تعدی و تطاول ایشان خواہد شد قبائل اعراب در سواحل و جزایر خلیج فارس مقاصد دارند ہم بر رسوم آبا و اجداد خود باقی اند و اطاعت ایشان موقوف بضعف و قوت حکومت است۔ در آن صفحات قبائلے کہ در اراضئے ایران سکنی دارند قسمتیکہ ملک آرام ہست میتوان گفت کہ رعیت ایرانند لکن کم وقتے است کہ احکام کارگذاران دولت بر جزائر بحر عجم جاری باشد چنانچہ حال میتوان گفت کہ جمیع جزائر این بحر از تحت حکومت ایران خارج اند جزیرہ خارک فقط جائیست کہ قدرے از عساکر ایرانی در آن ہستند اگرچہ سلطان خود را پادشاہ علی الاستحقاق ہمہ جزائر میداند در ایران رسم است کہ اعیان مملکت و امرائے قبائل کہ از پائے تخت دورند بعضے از خانوادہ خود را در دربار پادشاہی میگذارند کہ علامت صداقت و دولت خواہی است و ایشان اکرہی گویند اگرچہ ہمیشہ مراقب این ہستند کہ کردہائے نگریزند

[illegible] ی داو
است بروده اگرچه در بعضی اوقات که بی پرده طغیان و سرکشی کنند کردهای بسیار اقبل ساختند لیکن بعد
اینگونه اتفاقات مے افتد و بدین سبب بسیاری بر جادهٔ اطاعت مستقیم اند و بهمین سبب اگر
امیری قدرت داشته باشد حتی المقدور تن باین امور نمیدهد و چون راضی شود که پسر بزرگ یا یکی
از خانوادهٔ خود را بدربار شاهی بگذارد و علامت کلی اطاعت و انقیاد و سے میداند امرا
خراجگذار ایران اگرچه هر کس را بسا عدت بخت بسیار برتری شمیند کردن [illegible] ما [illegible] که
بداخله و امور داخلیه ممالک ایشان تا بدرجه باز میپرسند والی کرجستان که در این اواخر ممالکش جزو
ممالک روسیه گشت سالهای بسیار از بزرگان خراجگذار ایران بوده والی [illegible]
برسوم آبا و اجداد خود زندگی میکند و در حدود ممالک [illegible]
وارد قاعده حکومت او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
واهم از ایشان [illegible]
زندگی کنند این عادت در کردستان با سبب وضع ملکی آنجاست [illegible]
قدیمه خود [illegible] بهر حال تاریخ [illegible]
از دو هزار سال پیش تا حال [illegible]
عهد [illegible]

بوده‌اند اینها که بعد از این وقت او که درین دو عصر ام البلاد عالم بوده‌اند قرب و جوار ایشان تمام خراب شدند
با اینهمه اقبالی نکرده‌اند و عبرتی نگرفته حقیقت این است که کردستانی را که مسودی متن پژوهی
نارو نهمت شد و چنین شهرهای بزرگ چنین دانش با امثال مردانش از پیش دست خوش ظلم و زبون
ظلم بسیار نموده‌اند آزادی با جهالت را در میان کوه‌ها که بی آب و گیاه ترجیح میداد و بر
متاعب و مشاقی که لازمهٔ اینگونه حالت و آزادی خویش میدانست صابر و متحمل بود پس
جای تعجب نیست اگر در اینگونه مردم هرگز شعر و ادب انتشاری و وضعی زیاد نبوده است و لیکن
بهیچ وجه اینکه هرگز در دین مذهب شدت نداشته و نخواسته‌اند و اگرچه حال سنّی دین بدین اسلام اند ولی نه
چندان متعصب‌اند از جهتی که چندان اعتقادی بشرع این مذهب دارند در صحنه که شهر حاکم نشین
اردلان است و بعضی شهرهای دیگر مساجد و ملاها هستند و قواعد شرعیه غالباً مانند سایر بلاد ایران
معمول و مرعی [illegible] مملکت [illegible] کردستان سلسله
[illegible] اکثر ایشان [illegible] اهالی
[illegible] پدران و نیاکان
[illegible] حمایت و رعایت حالات
ایشان [illegible] در سنه ۱۸۱۰ هزار و هشتصد و ده عیسوی مؤلف کتاب
در وقتی که آن راه را [illegible] از صحنه ساقت داشت وارد شد
مهماندارے که از جانب والی تعیین شده بود در ضمن صحبت گفت که چون از ایل سرکوه
[illegible] پدر خود را کشته [illegible] گفتم [illegible] خواسته گفت گمان مکنید این طور باشد
بعلت اینکه پسر خود وارث است کسی دیگر نیست که خون او را بخواهد گفتم البته والی مملکت
مداخله خواهد کرد گفت والی نمیتواند درین گونه امور دخل و تصرف کند مگر اینکه بعضی دیگر از

ران سلطنت آمد قدری قلیله از اراضی متعلق بعلمای ملت را ارد
ب ارباب عمایم وظایف وارند و بدین سبب در هر ضلعی از ضلاع
ایف قضات محکمه شرع و تعمیر مساجد و مدارس و اصلاح آثار شعایر

ذهبیه ار ... ع میکنند مجتهدین غالباً یا از زمینی که دارند یا از جهات دیگر بخود روزگار میگذرانند بلی اگر ملک وقفی در جائیکه ایشان هستند باشد با ایشان محول بشود پیش نمازان بیشتر مواجب دارند لاکن بسیار مردم محترم نیز هستند که بدون وظیفه و مقرری اینکار میکنند شیخ اسلام و قاضی و غیره هر یک مواجب بشناسه معین دارند در اصفهان خرج اینگونه اشخاص سالی ده هزار تومان قلمداد شده است مواجب شیخ الاسلام شیراز سالی دو هزار تومان است املاک خالصه را در هر جا هست دهاقین همانجا زراعت میکنند بطوری که مناسب بحال زارع است گویند که این قرار از زمان نوشیروان عادل است و شک نیست که خیلی قدیم است اول حاصل را که هنوز ایستاده است تخمین میکنند و شخصی مخصوص بجهت این کار معین است پس از تخمین و تعیین تخم اگر از طرف دیوان است برمیدارند و درو میکنند و بعده یک آن را وضع میکنند بجهت کسانیکه درو و خرمن میکنند و اشخاصی که خرمن را کوبیده کاه را از دانه جدا میسازند و آنچه باقی ماند مابین زارع و پادشاه بالسویه قسمت شود بعضی نوشته اند که در بعضی جاها زارع دو ثلث حاصل را بپادشاه میدهند زمینهای اربابی از روی آب مالیه میدهند مثل اینکه اگر آب معین از رودی داشته باشد بعد از وضع تخم و حصه معین بجهت درونده و کوبنده از ده دو و اگر از قنات کهریز باشد از ده یک و نیم و اگر از چاه و تالاب آب دهند از ده نیم حاصل را بحکومت میدهند زمینهای خالصه را که زراعت آنها فقط البته بآب باران است بزارع میدهند و آنچه لازمه ترغیب

است معمول میدارند اگر تخم از زارع باشد ده یک از حاصل بدیوان میدهند و در یکی از رسائل
ده و دو نوشته است در نیصورت احتمال دارد که تخم از دیوان باشد این قسم زراعت
بعضی اوقات خوب حاصل میدهد لاکن بسیار هم اتفاق می افتد که هیچ بدست
نیاید و این قسم زمین اگر اربابی باشد بسیار کم است که زراعت شود و اگر زراعت شود و
حاصل بدست بیاید مالک ده و نیم بدیوان باید بدهد آنچه مذکور شد در باب محصولات صیفی
است اما در محصول شتوی فقط برنج بر قواعد مزبوره زراعت میشود و هر چیز دیگر که درین
موسم کاشته میشود تخم از رعیت است و چون حاصل بدست آید ثلث آن حق دیوان
است و در زمینهای اربابی ده و نیم از حاصل شتوی بدیوان میدهند اختلاف اوقات
زراعت نیز هست بسبب اختلاف اهویه ممالک چنانچه در عراق و آذربایجان و بعضی از صفحات
فارس حاصل صیفی را از اواخر جوزا بنای درو میگذارند و تا آخر سرطان تمام میشود اما در اطراف گرم
مثل شوشتر و خوزستان و دشتستان خیلی زودتر میکارند قواعد مزبوره فوق را میتوان گفت
قواعد کلیه است که مالیه اراضی در بسیاری از ممالک ایران بدان وتیره جمع میشود و در بعضی
از اطراف شاید که رسوم ملکی و وقایع مخصوصه موجب اختلاف مال دیوان شود لکن نه
چندان که قابل ذکر باشد قرار و بند و بست مابین صاحبان ملک و زارعین اراضی [illegible]
دیوان معین است و بهر طرف معلوم زراع و ارباب املاک غالباً مال دیوان را
جنس میدهند درین باب نیز رعایت استعمالات و رسوم و رفاه و قدرت زراع میشود
و در بعضی از ولایات که مردمش فقیرند بیشتر بلکه همه مالیه را جنس میدهند و چون مقدور رعیت
زیاده باشد غالباً دادن وجه نقد را ترجیح میدهند زیرا که در ادای آن زحمت محصلان مالیه
کمتر است اما بنابر قاعده مقرره رعیت باید مال دیوان را نصف نقد و نصف جنس بدهد

ودر بعضی از کتب مسطور است که مقابل هر یکتومان نقد معادل یکجزو از جنس است ازین معلوم میشود که قیمت یکجزو از غله یک تومان است لکن درین اواخر دیوان هر خروارے یکتومان و نیم تا دو تومان هم از رعیت گرفته است و اضح است که قواعد مزبوره که بجهت اراضی است مطلقاً شامل زمینهائے که خیلی حاصل خیز است و باغات اطراف شهرها نخواهد بود در ایامیکه مملکت را اغتشاش و اختلالے نبوده است تحقیق پیوسته که در بعضی از اراضی اطراف اصفهان از هر جریبے بیش از سی کرون عاید میشده است لکن این قسم زمین یا باید زمین باغ باشد یا زمینهائیکه بجهت زراعت خربوزه بوده است زیرا که خربوزه در اطراف اصفهان زیاد میکارند زمینهائے لم زرع و بایر را هر کس از دیوان بخواهد بجهت اینکه باغے بسازد یا عمارتے در آن بنا کند بدون مضایقت میدهند و کاغذ قرار نامه میدهند که پشت در پشت بر آن عمل شود و باینطور که مالیه حق که از بابت زمین بلا میدهند و بر اشجار میوه دار نیز اگر در آن زمین بروید و برآید بر حسب سن درخت تفاوت میوه نیز مالیه مقرر است تا مال دیوان میوه زیاد نیست بلکه خیلی کم است و ابداً بار بر رعیت نمیشود والا این وفور ارزانی نمیشد در سنه هزار و هشتصد عیسوی که مولف اوراق شخصاً از یکے از اهالے آن ملک که مرد زیرکی و باخبر بود تفصیل مال دیوان اشجار میوه دار را بدین نوع نقل کرد که تاک انگور اگر آبیاری باشد یعنی آب مقرر داشته باشد درختے شش دینار و اگر بخس باشد یعنی آب معین نداشته باشد پنج دینار میگیرند سیب و گلابی و شفتالو و امثال آن درختے بیست دینار و گردو درختے صد دینار میگیرند طرز تدبیر حکومت ایران همیشه اقتضای این کرده است که زمینهائے قابل زراعت را بنوعے خیلی مناسب بایلات و خانات بدهند ولیکن طوایف نیز ما فوق آنچه ضروریات مصارف شان اقتضا میکند زراعت نمیکنند صحراهائے وسیع و چمنهائے خصیب که برائے ییلاق و قشلاق ایشان مقرر شده است اگر چه یک جهت جزائے حقوق خدمات لشکرے ایشان ملحوظ میشود ولے جزئے مال دیوانی از هر خانوار بر حسب مکنت

میگیرند و این مالیه با استصواب سرکردهٔ ایل یا گماشتگان وی جمع میشود ولی همیشه بر یک
قرار نیست وی هرگز هم زیاد نیست هم شخصی که در فوق بوی اشارت رفت تفصیل این مالیه
را در شیراز و اطراف آن بدین نوع ذکر میکند. گاو شیرده سیصد دینار، خر دویست دینار، مادیانی که
برای کره گرفتن است هزار دینار، شتر سیصد دینار، گوسفند هفتصد دینار سالیانه بدیوان میدهند
یک جزء مالیات معین ایران حاصل میشود از کرایه زمین خانها و حمامها و کاروانسراها و دکاکین
و آسیاها و کارخانها اعم از اینکه قماش باشد یا کارخانه شیشه گری و دباغی و آهنگری و کوزه گری و
امثال آن و گمرک مال التجارة خارجیه و داخلیه بعضی ازین مالیه از انقضای خاندان صفویه
و زندیه تا بحال خیلی زیاد شده است زیرا که در اختلالی که بعد از زوال هر یک از این
دو خانواده روی داد بسیار املاک که متعلق باشخاص بود بتصرف دیوان آمد در شهرهای
معتبر جمیع کوچها که در ایام سابق مال مردم بود حال در قبضهٔ حکومت است و رعایا کرایه میدهند
و مالیه خود دارند و دکاکین مبلغی خطیر میشود اگر دکان ملک دیوان باشد کرایه به نسبت فائده که
از آن حاصل میشود مقرر است و اگر از رعیت است سالیانه آمد آن را تخمین کرده ده دو
دیوان میگیرد و این قسم مالیه را که از کرایه زمین و دکاکین در شهرها و از بلاد و حشامات
میگیرند سرشماری خانه شماری میگویند و در اخذ آن رعایت حال اشخاص میشود ملکه بهر نوع
قاعدهٔ کرایه مقرر شده است باید بدهند بالجمله قواعدیکه مبنای مالیه ایران بر آنست
همه موافق عدل و انصاف است و نه چندان بر رعیت و دیوان معلوم است که در اخذ آن
تظلم و تعدی که مترتب میشود ولیکن سلاطین ایران هرگز بمقدار مالیه قناعت نکرده اند بانواع
و انحای دیگر رعیت را در معرض ظلم و تعدی آورده بهر اسمی از ایشان گرفته اند از انجمله است
پیشکشی پیشکش را هم میتوان بر دو قسمت کرد عادیه و اتفاقیه پیشکشهای عادیه تعارفاتی

است که هر ساله در عید نوروز [illegible] تمام ایالات و اطراف و ارسلت قبایل [illegible]
بزرگ به پادشاه تقدیم [illegible] و این پیشکش ها بالنسبه منصب و مکنت اشخاص مختلف میشود [illegible]
اسم تقدیم که [illegible] یافت میشود رسم پیشکش منفرست بعضی اوقات مبالغ خطیر و [illegible] پیشکش
میکنند و این قسم پیشکش [illegible] خارج پادشاه سازگارتر است بر حسب [illegible]
بزرگی از روی [illegible] این پیشکش را بدهد که الحق [illegible]
بنا براین بالاتر [illegible] و صنایع میشود نقد [illegible] و این [illegible]
بر رسم است [illegible] یاد کردن آن [illegible]
خراج امرا [illegible] ایام نوروز [illegible] پادشاه [illegible]
این نیز از قسم پیشکشهاست اول سال است گویند که مبلغ این پیشکشها تقریبا دو خمس [illegible]
ممالکت میشود و چون [illegible] یکی از حکام [illegible] از چند سال [illegible]
پیشکش نکرده است [illegible] صورت حقیقت [illegible] صاحبان [illegible] صاحب [illegible]
ایام نوروز هزار و هشتصد و [illegible] حضور [illegible] پیشکش ها دیده است میگوید که پیشکش
حاجی محمد حسین خان پنجاه و پنج قاطر بود که بار هر یک هزار تومان نقد و بر [illegible] شال کشمیری
در غایت نفاست بود. حاجی محمد حسین خان مردی بغایت محترم و معتبر [illegible] ممالک [illegible] اصفهان
و مضافات آن شهر است این دولت را از آبادی اصفهان که خود سبب آن است تحصیل
می کند بالجمله بغیر از خراج امرا [illegible] گذاردن پیشکشهائی که ارباب مناصب هر ساله در
نوروز میدهند پیشکشهای دیگر هست که میتوان گفت اتفاقیه است اگرچه [illegible] آن خالی
از اشکال نیست ولی این قسم پیشکش تمام [illegible] میشود شال نیکو [illegible]
[illegible] که [illegible] باشند [illegible] مجموع [illegible]

[illegible]

[illegible] باقی محروسه [illegible] باشد یا سفاین [illegible] از دول خارجه در ایران وارد یا عبور [illegible]
شاهی واقع شود مختصر جمیع وقایع [illegible] تحمیلات بر رعیت بشود و بعضی اوقات در
جمیع ممالک محروسه و بعضی اوقات در ممالک مخصوصه چنانکه عظم واقعه و مصلحت وقت
اقتضا کند جمیع طبقات حمل بشود الا اینکه بر ایلات و احشامات صحرانشین کمتر به جهت
اینکه فقیرترند بلکه بسبب اینکه تحمل اینگونه [illegible] کمتر میکنند بنا علیه صاحبان املاک [illegible]
شهرها زیادتر تحمیل بشود از برای اخذ و جمع [illegible] قاعده مقرر است باین معنی که هر کس باید
بالنسبه [illegible]
میکنند [illegible] شده [illegible] زراع و دهاقین سخت گیری کرده [illegible]

دهقان بیچاره مجبور شده است که حاصل فروخته کرده را بقیمت نازلی فروخته اداے وجه
صادرکه بسیار دیده میشود که غلّه که رعیّت خروارے یکتومان فروخته است بعد تومان یا یک
تومان و نیم بفروش میرسد زیراکه حکّام تعیین مبلغ میکنند که هر سالے باید چه قدر بدهند اهالی هر ولایت
طرفداری وجه اضافی میشود و مبلغ ماخوذ ازین بابت نیز معادل وجوه مالیه مملکت تخمین شده است
و بنا بر مقدمات مسطوره مداخل پادشاه ایران از وجوه پیشکش و جرائم و صادرات معادل
مالیه مملکت قلمداد شده است که من حیث المجموع یعنی منضمّاً بمالیه قدرے کمتر از شش ملیین
استرلینگ است لیکن ازین مبلغ فقط قدرے داخل خزانه میشود و مبلغے کثیر بجهت خرج اخذ
و جمع آن ضیع بسیار هم جنس است که صرف مصالحه ملکیه مے شود و همچنین رسمے شائع
است که علماے ملت و قضات عدالت و امرائے مملکت و خاندان سلطنت و عساکر
دولت را سیورغالات و تیولات در اضلاع مختلفه داده مالیات آنجا بجهت مدد معاش
و وظائف و مشاهره و مواجب ایشان مقرر نمایند بالجمله دلیل بقدر کفایت است که
بگوئیم آنچه درباب مالیات ایران مذکور شد قریب بصحت است زیراکه مبناے
تقریرات مزبوره بر اخبار کسانیست از اهالی ایران که ازینگونه امور اطلاع و
استحضار کلّی داشته اند احتمال دارد که در جمع مالیه من حیث المجموع اندکے مبالغه
رفته باشد مصارف حکومت را بسهولت نمیتوان تعیین کرد لیکن محقق است که مخارج خیلے
کمتر از مداخل است ۞

ناسخ التواریخ

جنگ سکندر با دارا و غلبهٔ یونانیان سه هزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

چون اسکندر در شهر صور از تجهیز لشکر و انجمن سپاه فرصت یافت از آنجا کوچ داده از
دجله و فرات عبور نمود و در حوالی بابل نزول گشته و چون معلوم کرد که دارا در ارض بابل
لشکرگاه ساخته در میان جلگه ای وسیع که عبارت از دو کرده ... مضرب خیام ساخته
... حکم داد تا چهار روز لشکر در آن ... توقف نمود که تا خود را انتظام کردند
و از آنجا کوچ داده ... و شب هنگام بدان لشکرگاه نزدیک ... آورده
... ایشان را ... به تهاون تعیین کردند آنگاه مردم بیمار و ناتوان و مریض را
در لشکرگاه بجای گذاشته و بهنگام شب با چهل هزار تن پیاده و هفت هزار تن
سوار آهنگ جنگ دارا از آن جایگاه بیرون شد و حکم داد که لشکریان جز با دو سه عدد
... با خود حمل نکنند چون یک نیمه از آن مسافت که
با دارا در میان داشتند طی کردند تلی بزرگ پدیدار گشت اسکندر اسب
براند و بر آن تل برآمد لشکرگاه دارا را از آن سوی مشاهده نمود

اگرچه چندانکه نور بصر را گذر بود بر هر دو مرکب می گذشت اسکندر زمانی دیرینه با خود
می اندیشید که بآن سپاه اندک اگر بدیشان تاختن کند از قانون خرد بیرون است
پس لشکریان را فرمود تا در انجام فرود شدند و صنادید سپاه را برای
مشاوره حاضر ساخته انجمنی برآراست و هرکس سخنی گفت عاقبت پارمینا که مردی
بزرگ بود بپای خاسته عرض کرد که صواب آن است که چند تن مردم دلاور از
لشکر بیرون شده بجانب ایشان نزدیکی کنند که رسم و روش آن جماعت را باز
دانند و باز آیند تا در میدان جنگ کار بر بصیرت بود این سخن در حضرت اسکندر پسندیده
افتاد و خود که از دیگر مردم برومی و دلاوری برتری داشت با چند تن از گزیدگان سپاه
اسب برجهانید و نزدیک لشکر دارا رسیده از رسم و نظام ایشان وقوف حاصل
کرد و باز آمده مردم را نوید ظفر داد و سرهنگان سپاه را با الطاف و شفقت خسروانی
امیدوار ساخت فرمود آن شب را در فراز آن کوه بپای ساختند و فردا پگاه جنگ آغازند
و از آن سوی چون دارا از ورود لشکر دشمن آگهی یافت صبحگاه صف برکشید و چون سپاه
ایران از آن زیاده بود که در آن عرصه بر یک صف شوند بفرمود که دو صف از پی یکدیگر
بایستادند و جنگی را بر دو بهره ساخت و خود با پانزده هزار سوار چابک از نیکان و
غلامان خاصه در قلب صف اوّل جای گرفت و چندانکه از لشکر یونان در میان
سپاه ایران بود فرمود تا در میمنه و میسره لشکر جای گرفتند و از اعیان ایران مردان
بزرگ بر میمنه و میسره بگماشت و با این همه بسبب کثرت مردم و فزونی لشکریان
نقشه هم لایق آید و موافق و موفق نیامد سواره و پیاده باهم مختلط شدند و ادوات جنگی را از پیش
روی سپاه بداشتند و فیلهای کوه توان را از دنبال جای دادند

لشکر ترکمان را که مردم انگریز سیتھیا گویند و اہل عراق را که بکطر یا نامند با قبایل
کبنی و سیا به فرمان دارا در مقدمة الجیش ایستادند و حکم شد که چون سپاه سکندر
نزدیک شوند مجال دهند که به لشکرگاه در آیند و از دنبال ایشان در آمده آن جماعت
را محصور دارند و از میان برگیرند و لشکر دارا چهار بهره بودند بعضے را آلت حرب
شمشیر بود و برخے را نیزه و گروهے با تبرزین بودند و جماعتے چوبهاے گران
در دست داشتند و آماده قتال بودند اما سپاه دارا را سنگرے در اطراف نبود
و از لشکر اسکندر بغایت هراسناک بودند خاصه آن جماعت که در جنگ غرانکس و
ایسس حاضر بودند علے الجمله اسکندر نیز سی و دو هزار تن از لشکریان خود را بر دو
بهره کرد و هر بهره را بقانون نظام فالنکس که از این پیش مذکور شد بداشت و
جمعے را که آلات جنگ ایشان گران بود از قفاے آن گروه جاے داد تا در حفظ
و حراست ایشان قیام نمایند و سوارگان سپاه را در میمنه و میسره بگماشت و
حکم داد که با تیر غار انگاف اسپهاے عراده را با خاک در اندازند و چون اسکندر
دانست که گزیده سپاه دارا در قلب جاے دارند لشکر خود را فرمود تا سوے
میسره حمله برند چون لشکر اسکندر بجانب میسره روے آوردند - و دارا حسن تدبیر
او را دانست که از جنگ روبرو سر بر تافت میسره سپاه خود را حکم داد تا
قریب بقلب شوند و جنگ اسکندر را بقلب اندازند مع القصه نائره حرب بالا
گرفت و ترکمانان که مقدمة الجیش لشکر دارا بودند اسپ برانگیختند و با سواره
سپاه اسکندر جنگ در انداختند زمانے بر نیامد که ترکمانان شکسته شدند و راه فرار
پیش گرفتند دارا چون چنان دید حکم داد که عرادهاے جنگی را بتازند و لشکر دشمن

را دریهم نوردند چون عرادها بجنبش آمد کمانداران یونان با خدنگ خارا در اسبهای
عراده را بخاک درانداختند چنانکه عرادها از رفتن بماندند اما چون چنان دیدند
قلب سپاه بجنبید و چون سواره و پیاده ایشان مختلط بودند کار لشکر ایران از تاختن
پریشان گشت و اسکندر با مقدمة الجیش بدیشان تاخته از دنبال او پیادگان
با نظام فالنکس نیز در رسیدند و جنگ در پیوستند چنانکه کار بر ایرانیان
تنگ شده راه هزیمت پیش گرفتند دارا نیز مجال درنگ ندیده از پیش بگریخت
هنوز پارمنیا که در میسره سپاه اسکندر بود با ایرانیان جنگ در میان داشت و
سپاه ایران گرد او را فرو گرفته عظیم کوشش می‌نمودند اسکندر چون حال ایشان
را بدانست جمعی را از قلب لشکر باعانت پارمنیا فرستاد و این وقت دارا
که از میان میدان بازپس گریخته بود چون حال اسکندر را معلوم کرد
و دانست که در قلب لشکر مردمی اندک باقی مانده اند گروهی از سواره هند و
ایران را بجانب قلب مأمور داشت و ایشان اسب انگیخته با اسکندر در آویختند
پادشاه یونان جمعی از جنگجویان را که از آلات جنگ گرانبار بودند حکم داد تا پیاده
شدند و با ایران جنگ در انداختند و مردانه کوشیده ایشان را بشکستند آنگاه
اسکندر خود بجانب میسره باعانت پارمنیا تاختن کرد و با لشکر هندیان و باختریان
و پارس که بدان جانب بودند جنگ بپیوست و درین کارزار شصت تن از
سرداران بزرگ یونان مقتول گشتند اما با اینهمه مردم یونان ظفر جستند و
ایرانیان را یکباره هزیمت کردند و درین مصاف چهل هزار تن از لشکر
ایران و پانصد تن از سپاه اسکندر عرضه هلاک گشت و مبلغ چهل هزار

زر و سیم و آلات و اوانی زرین و سیمین و جواهر شاداب و اشیای نفیسه غنیمت
مردم یونان گشت که آن را به بیست هزار استر و پنج هزار نفر شتر حمل کردند
و بعد ازین فتح ممالک بابلونیا و سوزیانا و پرسپس که بعراق عرب و خوزستان و
فارس مشهور است مسخر اسکندر گشت و دار الملک این ممالک که بابلان و سوزا و
پرسپس که عبارت از تخت جمشید است به تحت فرمان آمد و کار ایرانیان چنان
بے سامان گشت که دیگر نیروے مقابلهٔ اسکندر نداشتند ۞

غلبهٔ اسکندر بدارا پنج هزار و دویست و شصت و یکسال بعد از هبوط آدم بود

چون اسکندر یکبار دیگر سپاه ایرانیان را هزیمت کرد بشهر بابل درآمد و مردم آن بلده که از
عمال دارا بصعوبت روز مے بردند از ورود اسکندر به نهایت شاد و مسرور شدند پس
از یک ماه از بابل بشهر سوزا که اکنون بشوشتر مشهور است درآمد و در آن بلده دفینهٔ از دارا
بدست اسکندر افتاد که پنجاه هزار طالینت زر خالص عاید گشت که هر طالینت عبارت
از دویست دینار زر باشد و در ایام توقف اسکندر در شوشتر شش هزار تن پیاده و
پانصد تن سواره از ماکادونیه در رسیده ملحق سپاه وے گشت و درین وقت بعرض
اسکندر رسید که دارا بار دیگر بمیدیا که عبارت از آذربایجان است گریخته و بعضے از ممالک
عراق عجم نیز به زیر فرمان او است اسکندر متعرض او نشده نخست بسوے اصطخر و
پرسپس عبور فرمود و بعضے از لشکریان ایران که در حضرت او نافرمانی کرده بجبال
شامخه گریخته بودند در حین عبور یکایک را کیفر داده مطیع و منقاد فرمود و در ایام توقف
در اصطخر و پرسپس ضجیع اسکندر که اودراطیس نام بود و پیوسته کین ایرانیان در دل

می‌داشت سپس شهر راست تاخت یافته بجد مست از شراب شد هر وقت تنها ایشان
ایران سالها ممالک یونان را خراب و ویران داشتند و هیچ دقیقه از نهب و قتل باقی
نمی‌گذاشتند هرگاه پادشاه را سر مکافات باشد من چنان خواهم که یک شب آن کیفر
بدیشان دهم و آن چنان است که فرمان دهی تا هم امشب لشکریان شهر اصطخر را
خراب کنند و آتش در زنند مع القصه مستی حکم از اسکندر بستد، سپاه را فرمود تا
آن شب اموال مردم را که یک صد و بیست هزار طالنت نقد آمد [illegible] برگرفتند و
بر استر و اشتر حمل کرده از شهر بدر بردند آنگاه تمامت اصطخر را که سالها دار الملک ملوک
ایران بود خراب کردند و آتش در زدند و تخت جمشید را بسوختند و ویران ساختند چنانکه
هنوز آثار آن حرق و تخریب باقی است بالجمله روز دیگر خبر رسید که دارا در اکباتانا که
اکنون تقلم و همدان مشهور است سکون دارد اسکندر سپاه را کوچ داده بدان جانب تاختن
داد و مدت پانزده روز هر روزی ده فرسنگ قطع مسافت نموده در آن جا چون فرود
شد معلوم شد که دارا خبر تاختن اسکندر را اصغا فرموده پنج روز قبل از این راه فرار نموده
پس اسکندر روزی چند در آن جا توقف فرمود و از حال لشکریان با سپاهی سیر فرمود
و سواره طسالیا را که در سرباز و زحمت فراوان دیده بودند با اجمال مرسوم و بذل عطا
خوشدل ساخته بعلاوه دو هزار طالنت نیز با نعام ایشان مقرر داشت و آن جماعت
را شادکام رخصت انصراف داد تا چند مدت در خانهای خویش آسوده و خشنود باشند
آن گاه امرای درگاه و سران سپاه و عموم لشکریان را حاضر ساخته فرمود که ما را در حق
هیچکس حکومت بیگانگان نباشد هر کرا دل بسوی ماست و ملازمت حضرت
ما را طالب است نام او را در دفتر چاکران بنگارند و مرسوم او را مقرر و معین

فرمایند و هر کرا میل آن باشد که از ملازمت خدمت استعفا جوید و با خانهٔ خویش شود هم بآرزوی خود خواهد بود عموم لشکریان پیشانی بر خاک نهادند و ملازمت رکاب را اختیار کردند و قلیلی از مردم که عزیمت وطن نمودند هم ایشان را مطلق العنان ساخته با انعام و افضال خسروانی خصت انصراف داد آنگاه مردی از بزرگان ایران که آقیسی و اطیس نام داشت در روزگاری دراز بحکم دارا در قلعهٔ شوشتر محبوس بود بفرمودهٔ اسکندر از حبس نجات یافته بایالت و حکومت آذربایجان مفتخر گشت و از پس این واقعه پادشاه یونان با مردان مبارز بطلب دارا کوچ داده وارد شهر ری گشت و دارا از آنجا در تنگی کسپیان که عبارت از کنار دریای خزر است گریخت و از آنجا عبور کرده از اراضی گرگان بسوی خراسان در رفت چنانکه مذکور می‌شود +

جلوس اسکندر در مملکت ایران پنجهزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدم بود

از آنگاه که لشکر ایران در ارض اربل شکسته شد هرگز آن اجماع که در خور جنگ اسکندر باشد فراهم نگشت اما چون دارا بطرف خراسان گریخت و از جانب اولیس که یکی از بزرگان درگاه بود حکومت اراضی خراسان و بلخ داشت سی هزار تن از مردم یونان و چهار هزار تن از لشکریان فلاخن افکن و سه هزار سواره که بیشتر از ایشان از مردم عراق بودند بر سر دارا گرد گشتند و دارا عزم کرد که با آن لشکر بجانب عراق آمده و دیگر باره سپاهی در خور جنگ فراهم کند و چند منزل کوچ داده هم از نیمه راه پشیمان گشت و مراجعت کرد و گفت

که در همین اراضی نشیمن کنیم و چون اسکندر بدین جانب شود با این سپاه قلیل
مصاف دهیم در این هنگام بسّس با نبرزانس که هم یکی از بزرگان حضرت دارا
بود بنهانی ساز شوری طراز داد و گفت مردم ایران از دارا رنجیده خاطر اند و سر گرد
راه او کوشش نکنند بهتر آن است که او را از میان برگیریم و خود بکار سلطنت
پرداخته با اسکندر مصاف دهیم و جمعی از صنادید سپاه را بدین سخن همداستان
ساختند مردم یونان در حق بسّس بدگمان شدند و از بدسگالی او با خدمت دارا
شکایت بردند و عرض کردند که صواب آن است که در این سفر حفظ و حراست
پادشاه ایران لشکر یونان باشند دارا سخن ایشان را بالصواب نشمرد چه اندیشید که
مردم یونان زمین دور نباشند که هوای اسکندر جویند و چون فرصتی بدست
کنند بجهت قرب با وی فراگزندی رسانند لاجرم ابدا از بسّس و
انبرزانس و جمعی دیگر از بزرگان همدست و همداستان شده بر دارا بشوریدند و
او را گرفته با زنجیر زرین ببستند و در تخته نهاده بپشت استران حمل کردند
و پوشش آن تخت را از پوست جانوران نمودند تا مردم ندانند که آن نشیمن دارا
است آنگاه بجانب عراق کوچ دادند و لشکریان جملگی بسّس را بسپهسالاری و
سلطنت سلام گفتند جز سپاه یونان که سر از اطاعت او برتافته بر اراضی پطیا
فرار کردند اما از آن سوی چون اسکندر وارد باطانا گشت کس به پیش کلیطس که
بواسطه ناتندرستی او را در شوشتر گذاشته بود فرستاد و شش هزار تن پیاده و سواره
که از اهل ماکادونیه در نزد او بود طلب فرمود پس از ورود ایشان از باطانا کوچ داده
یازده روزه بزمین ری آمد و جمعی از مردم او بسبب استعجال در راه باز ماندند و برخی

پایمال هلاک شدند علی الجمله اسکندر نخستین با شصت تن از خاصگان خود وارد ری
گردید پنج روز در آنجا توقف فرمود تا لشکریان برسیدند و کار ایشان را بنظم
ونسق کرد و از ری کوچ داد و از راه کسپیان عبور کرده وارد پارطیا گشت در
آن مقام از اعیان و بزرگان ایران نامه رسید که ایرانیان عزم گرفتن دارا کرده
اند اسکندر بعد از استماع این خبر لشکر را بقراطیس که یکی از سرداران بزرگ بود
سپرد و خود با جمعی از سواران جرار از جانب بیس تاختن نمود دو روز و سه شب تاخت
روز سیم به دهی فرود شد که شب پیش لشکرگاه بیس بوده معلوم کرد که بیس
دارا را گرفته محبوس ساخته بجانب بکطر برده و مردم ایران او را بسلطنت برداشته
اند اسکندر بی توانی از آنجا کوچ داد و با جمعی از سواران گزیده از دنبال بیس
تاختن کرده روز دیگر با لشکر او دچار شد و سپاه بیس چون مردم اسکندر را
بدیدند بی آنکه معلوم کنند که ایشان چه کس اند روی بهزیمت نهادند بیس چون
این حال بدید از کرده پشیمان شد و با جمعی از بزرگان سپاه بخدمت دارا آمد و زبان
بمعذرت برگشود و عرض کرد ای ملک ایران ما از برای حراست مملکت
این چاره اندیشیدیم و ترا گرفتار ساختیم اکنون که مفید نبود اینک اسب جنیبت
حاضر است بر نشین تا راه فرار پیش گیریم دارا گفت هرگز از این تخت بیرون نشوم
و این گونه زندگی را نخواهم بیس چند آنکه ابرام و الحاح نمود دارا از تخت بدر
نشد عاقبة الامر غضب بر بیس و دیگر بزرگان غلبه کرد و تیغ برکشیدند و دارا
را زخمهای کاری رسانیده بیفکندند و بر اسبهای خود سوار شده فرار کردند از
قفای ایشان سپاه اسکندر در رسید و از دنبال آنجماعت همی بتاخت

و درین ترکتاز جمعی از آن خیانت کاران مقتول گشته و زیر پشت اسپها
که تخت دارا را میکشیدند از جاده بیرون شده هشت فرسنگ از راه به یک سو
شدند و در نزدیکی دهی بکنار چشمه ایستادند از قضا پولسطاطیس که یکی از بزرگان
ماکادونیه بود بکنار آن چشمه عبور فرمود و از غایت عطش فرود شده تا لبی
آب بنوشد و چون خود از سر برگرفت که پر آب ساخته بیاشامد ناگاه ناله حزین
بگوشش او رسید پیرامونی برخاسته بسوی آن بانگ شتافت و دارا را درمیان
تخت قریب بسکرات موت یافت چون چشم دارا بر او افتاد نخست از وی
جرعه آب طلبیده بیاشامید آنگاه گفت که من در طلب شخصی بودم که وصایای
خود را با او بگذارم و اکنون تو حاضر شده معلوم باد که من اکنون با دست تهی ازین
جهان بیرون میروم از من با سکندر سلام برسان و بگو من از تو راضی و شاکرم
چه از آن زمان که زنان و فرزندان من اسیر و دستگیر تو شده جز نیکوئی با ایشان
روا نداشته در نفس بازپسین از خدا میخواهم که ترا پادشاه روی زمین کند
و از تو خواستارم که بعد از من دختر من روشنک را بحباله نکاح درآوری و بر مملکت
من بیگانه را مسلط نکنی و قاتلان مرا مکافات عمل در کنار نهی این بگفت و دست
پولسطاطیس گرفته فرمود که چون بخدمت اسکندر شوی دست خود را بجای دست
من با او داده و بر دستش بوسه زن که من الحال جز دست تهی چیزی با خود
نمی برم بعد از گفتن این کلمات حال دارا دیگرگون شد و پولسطاطیس او را در
بر کشید که باشد بحال خود آید همچنان در بر او جان بداد و زمانی بر نیامد که اسکندر
که در طلب دارا بود بدانجا عبور کرد و چون دید که پادشاه ایران رخت بدیگر سرا بسته

برده جامه بر تن بدرید و بانگ ناله و شیون بر داشت و از پس سوگواری جسد دارا را
بآیین پادشاهان با خاک سپرد و کار مملکت پارطیا را به نظم و نسق کرده لشکریان را بکفایت
فراطرنیس سردار گذاشت و خود با گزیدگان سپاه عزیمت هرکانیا که عبارت از مملکت
مازندران است فرمود و از شگفت کوهستان راه سپردن گرفت و حکم داد
که فراطرنیس با لشکر از راه راست بدان سوی شود و چون خبر ورود اسکندر بمازندران
رسید صغار و کبار آن مملکت باستقبال بیرون شده پیشانی بر خاک نهادند و از دل و جان
مطیع و منقاد گشتند و چون خبر تسخیر مازندران در آریا که عبارت از هرات است
شایع گشت ساطی بازنانیس که از جانب دارا حکومت هرات داشت باتفاق بزرگان
آن مملکت نامه از در ضراعت بحضرت اسکندر فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری
نموده از ورطهٔ بیم و بلا رستند و اسکندر از مازندران بجانب هرات شد و پس از ورود
بدان اراضی ساطی بازنانیس را بحکومت آن مملکت سرافراز ساخت و خود بر تمامت
ایران پادشاهی یافت و درین وقت که بلدهٔ هرات لشکرگاه اسکندر بود بحضرت
وی معروض افتاد که مردم باروی که بلده‌ایست بر یک سوی هرات بامید استواری
قلعه و صعوبت عبور از طرق و شوارع آن شهر سر از فرمان تافته‌اند و طریق عصیان و
طغیان پیش گرفته‌اند اسکندر ساز سپاه کرده بدان جانب کوچ داد و چون خبر لشکر
کشی پادشاه یونان در باره وی مشتهر شد مجال خودداری در مردم آن بلده نماند لاجرم
بقدم ضراعت بحضرت اسکندر شتافته استرحام نمودند و پادشاه یونان جرایم ایشان
را معفو داشت اما از آن سوی چون بسوس اراضی ایران را از وجود اسکندر تهی یافت
با ساطی بازنانیس حاکم هرات پیمان محکم کرده سر از سلطنت بر آورد و نام خود را

از تنگ بر کسس نهاد و حکم داد تا هر کس از سپاه یونان بفرموده اسکندر در بلاد و امصار
ایران بحفظ و حراست مشغول بود مقتول ساختند چون این خبر باسکندر رسید بکرات
بزبر غضبان از بار و بی هرات کوچ داد و ساطی بارزانیس چون این خبر بدانست از
هرات گریخته به نزدیک بسس آمد و اسکندر در این کرت چون وارد هرات گشت ارسانیس
را که یکی از بزرگان آن بلده بود بایالت برگزید و حکومت هرات را باوی تفویض نمود
و خود با گروهی از لشکریان برای قلع و قمع قبایل زرنگی که با ساطی بارزانیس همدست
و همداستان بودند بیرون شد این خبر چون بوی رسید از میان آن قبایل
بیرون گریخته از رودخانه اندس که عبارت از رود اتک است بگذشت و از آن
سوی رودخانه آرامگاهی اختیار کرد مردم پنجاب گفتند ساطی بارزانیس را
گناه فراوان است نخست آن در قتل پادشاه ایران شریک بوده و دیگر آن که
با اسکندر که او را ایالت هرات داد خیانت ورزیده بنزدیک بسس شد و بفرموده
او بمیان قبایل زرنگی آمد و ما اگر اینهمه را ندیده انگاریم و با او در مدارا شویم همگی یاران
اسکندر از دنبال او بشتابند و خاک ما را بباد دهند پس همگی همدست شده او را گرفته
بحضرت اسکندر فرستادند و پادشاه یونان حکم داد تا سر از تن وی برگرفتند در
اینوقت سپاه یونان که ملتزم رکاب اسکندر بودند همگی مالی فراوان حاصل داشتند که
از غنیمت و غارت بلاد ایران بدست کرده بودند و روزگار بلهو و لعب می بردند
و در تبذیر مال و مخارج ناستوده جدی تمام داشتند چندانکه اسکندر بزبان نصح
ایشان را منع فرمود مفید نیفتاد عاقبة الامر زبان بشکایت باز کردند و گفتند اکنون که اسکندر
ممالک ایران را بتحت فرمان آورد از چه روی ما را رخصت نمیدهد تا بسوی خانه خویش شده

وبدار زنند و فرزندانش را بکشیم چون این سخنان گوش زد اسکندر گشت جمعی از نود سپاه
را گوشمالی سپرد و دیگر کسی را با تیغ بگذرانیدند تا دیگران چنین سخن نگفتند و از پس
این واقعه آنتی قوق که با سپاه یونان وحشت سلب گشت و مردم ایران که بتازگی
بر خدمت پیوسته بودند در حضرت او معتبر شدند و طرف شور و مصلحت افتادند و فرمان
داد که در میان مردم ایران و یونان بینونتی نباشد و در کارها برادرانه روند و هر کس
بآیین پرستشی که از پیش بدست داشتند کار کند و کسی را با او سخن نباشد اما
کار سپاه بنظم و نسق یونان باشد خاصه در میدان حرب بنظام فالنکس کار کنند سی هزار
تن از جوانان نامدار ایران برگزید و حکم داد که زبان مردم یونان را فراگیرند و بنظام
فالنکس وقوف حاصل کنند مردمان یونان که از حضرت او بجاهی فراوان
بودند چون وثوق پادشاه را نسبت باهل ایران مشاهده کردند رنجیده و مایوس
گشتند و این معنی را اسکندر نیز راست بدانست و یکباره دل با ایشان بد کرد و در
حق آن جماعت بدگمان شد فیلوطس را که یکی از محرمان اسرار او بود بجنایتی
که از وی ظاهر نشده بود در معرض بازخواست بداشتند و فرمود تا سر از تن او برگرفتند
و همچنان پارمینا را که سپه سالار بزرگ بود بی گناهی بتیغ بقتل آورد و مردم یونان
سخت هراسناک شدند و جمعی صورت پدر روزی و بدحالی خود را نامه کرده انفاذ
باکاروانی داشتند تا خویشان از حال ایشان آگاه باشند از قضا نوشته‌های
آن جماعت بدست گماشتگان حضرت افتاد و جمله را بنظر اسکندر رسانیدند —
پادشاه یونان آن مردم را طلب داشته با گروهی که در حق ایشان نیز بدگمان بود
فوجی کرده آن جمله را فوج مستعدان نام نهاد تا در میان سپاه شناخته باشند که

ایشان نشود آنگاه سواره یونان را که همیشه یک سپهسالار داشت فرمود تا دو بهره باشند
وکلیطس و هفیستون را که از بزرگان درگاه بودند بر ایشان سپهسالار ساخت تا
اگر یکتن خیال خیانتی اندیشد آن دیگر بعرض رساند چون این کارها به پرداخت
برای آنکه لشکریان از کار جنگ بیگانه نیفتند عزم تسخیر مملکت بوقطی و بخارا و سمرقند
و تجنار و تمامی اراضی میاطله فرمود و با سپاه ساز کرده بدان سوی کوچ داده
مردم آن ممالک بی آنکه تیغی از میان برکشند یا تیری از کمان کشاده بند حضرت او
شتافته جبین عبودیت بر خاک نهادند و بلده آراخشو یا را بتحت تصرف آورده
زمستان آن سال را در آنجا توقف فرمود و درین وقت مردم هرات چون عرصه
از لشکر اسکندر تهی یافتند دیگر باره ساز مخالفت طراز داده ندو سر از فرمان برتافتند
چون این خبر بعرض اسکندر رسید جمعی از سپاهیان را به تنبیه ایشان نامزد
داشت و ایشان بشجاعت قدم جلادت پیش گذاشته با سپاه اسکندر مصاف دادند
و عاقبت شکسته شده همچنان ممالک هرات بتحت فرمان آمد و اسکندر در بهاران
زمستان از شهر آراخشو یا کوچ داده به بلده پاراپامیس فرود شد و بعد از شانزده
روز از آنجا کوچ داده از بیابان سیر نموده کرده از تنگ باب انا پو اسب
بدر کرده بارض آذربایجان آمده در آن حدود بنیان شهر متین فرموده زینت
و قصور و کوی و بازار و دیگر ابنیه و مسجد پرداخته کرده حکومت آن شهر را به پراکسب
که یکی از بزرگان ایران بود تفویض فرمود و هفت هزار تن از لشکریان که از زحمت
سفر خسته خاطر بودند در خدمت او باز داشت تا امر و نهی او را مطیع و منقاد باشند
و نام آن شهر را اسکندریه گذاشت و اسکندر در ممالک شده نهضت بیان کرده

و جمله را اسکندریه نام نهاد از همه بزرگتر اسکندریه مصر است که تاکنون باقی است و اسکندریه دیگر در نواحی بیامد بود که بعد به تخفیف خوانده شده و دیگر در راه هرمز فرو ارض خوزستان بود و دیگر در بلاد سند و دیگر در آذربایجان و دیگر در کنار نهر فرات و دیگر در ارض بابل و دیگر در ماوراء النهر و مرو خراسان و دیگر در میان حلب و حماة و دیگر در پنج فرسنگی بو اسطه و دیگر در میان مکه و مدینه بالجمله بعضی از آن بلاد اکنون بنام دیگر شده و بعضی در این زمان خراب و ویران افتاده۔

جلوس بهرام گور در ممالک ایران پنجهزار و نهصد و هشتاد و نه سال بعد از هبوط آدم بود

یزدجرد الاثیم را هر فرزند بوجود آمدی روزی چند برنگذشتی نابود گشتی و ممالک ایران ازین روی زیاده ملال و غمگین بودی تا اینکه بهرام از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود تا اخترشناسان و ستاره شمران زایچه طالع او نگریستند موبد موبدان که سروش نام داشت و یکتن دیگر از حکما و منجمان که هشیار نامیده میشد بحضرت پادشاه آمده مژده دادند که این مولود فراوان روزگار بر دوام در این جهان پادشاهی کند اما نیکوتر آن باشد که بیرون از دارالملک مداین زیستن کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امرء القیس را که شرح حالش مذکور شد از حیره طلب داشتند و نعمان بحضرت شتافت یزدجرد بهرام را بدو سپرد تا به حیره برده تربیت فرماید و از پس بهرام فرزندان یزدجرد بپای شدند و زندگانی یافتند غیر بهرام دو پسر دیگر آورد که یکی نرسی و آن دیگر تا بود نام داشت

و بود و دختر آن روز که نیک آمد از ثلث و آن دیگر را آتش پرستی نامیدند با جمله نعمان بهرام را به دو
به چهره شناخت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم
فارس و سیم نبطی بزرگان سه به دربار آنگاه که بپرورد و بهره بان حضرت ان شود
از صنادید عجم نیز جمعی بالازم حضرت بهرام بپیوستند در این وقت نعمان خواست تا از
بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآورد و آن کودک را در آن کوشک جای دهد
تا آب و هوا است چهره او موافق تر افتد پس در طلب بنا بگردید تا برآید
تا آن کار به کام کند با او گفتند مرد استاد سنمار در بلاد شام سکون دارد که در استادی نام آور
تاکنون استاد بدان صناعت یافت نشده و اگر فرمان رود او را حضرت آوریم و این مهم به پای
برد پس نعمان از خبر او شاد شد و فرمان داد تا طلب کنند و او را بیاوردند با او گفت از بهر فرزند
یزدجرد قصری رفیع فراهم کردن باید چنان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر این خدمت
باز دهی دست برآورده انجام کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و چهره هنر را بدست کرد
که مشرف بر کشتزارها و میاه و نهرها [illegible] آنجا بیابان [illegible] قصری رفیع [illegible]
سنگ [illegible] باشد [illegible] گنبد [illegible]
نابیان آن را [illegible] سپید [illegible] گنبد [illegible]
را از بهر خوردن [illegible] شناسید [illegible] خورنق نامیدند که خورنق خورنگاه است یعنی
جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آن را معرب کرده خورنق گفتند و این بنا روزی سه
رنگ می آمد در سپیده دم سپید بود و [illegible] سرخ برآمدی و هنگام زوال
سبزی گرفتی و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدی و شب به رنگ آسمان گشتی مردم
عرب و عجم از تماشای آن به عجب آمدند و نعمان از دیدار آن چنین شادمانه شد [illegible]

از آن گروهی که من افزون دیدم و او را عطاهای فراوان بداد و منذر گفت اگر من داشتمی پادشاه
جیره بدین آیین حق شناس باشد و حق من ادا کند قصری بیچو فرازین گروه لعمان گفت
تو بنیانی ازین بهتر توانی کردن عرض کرد که بسیار ازین بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که
با آفتاب جنبش کند و بهر جانب آفتاب رود روی بدان جانب کند لعمان از اصغای این کلمات
خشمناک شد و گفت تا آن را اکنون که گنج مرا بپرداختی گوئی ازین بنا بهتر توانم کرد و بر شنو که از
بهر ملوک دیگر بیچو ترازین بنا کنی پس حکم داد تا سنمار را بر زبر آن بناء رفیع افگندند تا استخوانش درهم
شکست و جان بداد بالجمله لعمان بفرمود تا بهرام را در آن قصر جای دادند و تربیت کردند همی در خدمت
او روز گذاشت تا آنگاه که بهرام پنج ساله شد پس با لعمان گفت چرا از بهر من آموزگاری نیاری تا علم و ادب
و سواری آموزد لعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرها صعب است و زحمت ساید و از بالین
فرو مانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این سخن مگو من بسال اندکم و عقل من فراوان است
بی هنگام طلب هنر باید کرد و هنگام کار است لعمان از دانش او بشگفت آمد از حکمای روم
و عرب و عجم چند تن حاضر کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخته از فنون حکمت و ادب بهره گرفت
و در گفتن شعر عربی و عجمی طلیق اللسان گشت و اینکه گویند اول کس که شعر فارسی گفت
بهرام بود بی خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم در هر زبان که سخن میکرده اند گروهی از ایشان
را طبع موزون بوده و نظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را درین کتاب مبارک یاد کردیم بالجمله
بهرام شعر پارسی و تازی همی گفت تا در اواخر سلطنت و دولت او آذر بزین که یکی از
حکمای آن روزگار بود او را از گفتن شعر بتخییلات شاعرانه منع فرمود و گفت آن شعر
که از در حکمت نبود و بنیانش بر کذب نهاده باشد از سلاطین پسندیده نخواهد بود بهرام سخنان
او را پذیرفتار گشت و از نظم چنین سخنان بکنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرها

رزم و بزم کسی با او برابری نتوانستی کرد پس با الهام گذشته [illegible]
پشت آن کار خویش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود تا هر اسبی در حیره بود از شهر بیرون برند چنانکه
در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و بسیاری این جمله را با هم بتاختند و سبک پای
باز نمودن از میانه اسبی اشقر از جملگی سبق برد و آن را از بهر بهرام زین بستند و ملکزاده ایران تهیه
کردن نخجیر انگلستند شاد بود بی چنانکه یکروز از پس نخستند و هر بامداد بشکار گور اشتافت
و چندان گور بی صید کرد که بهرام گور مشهور شد و روزی چنان افتاد که بهرام با اتفاق نعمان بشکارگاه در آمد
و ناگاه شیری را نظاره کرد که بر پشت گوری جسته تا او را پاره کند بهرام تیر خدنگی بگشاد و او که
از شیر و گور بر هر دو گذر کرد تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت بازوی او در عجب رفت و بفرمود
تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقایع بهرام آرزوی پدر شد و
آهنگ سفر فرمود با نعمان از حدود بابل [illegible] گذاشت [illegible] خدمت او و
و او را به حضرت پدر یزدگرد فرمود و بهرام طی مسافت کرده بدان آمد با یزدجرد [illegible]
خشن و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فرو گذاشت و او چنان رفتی که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام بکراهت خاطر بگذرد [illegible]
که طیوس از جانب [illegible] بزرگ که در آن وقت قیصر بود از قسطنطنیه بر استحکام مودت [illegible]
و چون رخصت انصراف حاصل کرد بهرام از او بخواست تا از یزدجرد اجازت گرفته بهرام
دیگر بار تا به حیره شد و در آنجا ببود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ
یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بی بهره نباشد اکنون چون یزدجرد
یزدجرد را از نام فرود داشت نباید مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با آن
خوی زشت که از پدر میراث دارد در میان عرب نشو و نما یافته آن را [illegible]

نیز طلب فرمود این بگفتند و دل بر آن نهادند که غیر از اولاد یزدجرد کسی از بهر سلطنت
اختیار کنند و یکی از قواد سپاه را که کسری نام داشت و نسب با اردشیر بابکان می برد آورده
بر تخت ملک جای دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نهادند چون بهرام این خبر بشنید برآشفت
و نعمان را با منذر و دیگر عرب طلب کرده انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است که ملک
عجم میراث مراست و چون از پس از دار الملک غائب بودم و روزگار با شما می
گذاشتم مردم عجم از من روی برتافتند و مملکت را با بیگانه سپردند پس بر شما واجب
باشد مرا یاری کردن تا میراث پدر خویش را از دست دشمن بستانم و نام پست
شده خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاه عرب و عجم امروز توئی و ما همه
چاکران و فرمانبرداران توایم پس بفرمان بهرام نعمان سپاه عرب را جمع ساخته ده هزار تن
سواره با فرزند خویش المنذر که در حالت [illegible] خواهد شد سپرده و او را [illegible] سپاه به یاری
[illegible] فرمود تا [illegible] ملک عجم [illegible] کند و خود با سی هزار تن سواره [illegible] بهرام
[illegible] لشکرگاه کرد مردم ایران [illegible] بدست [illegible]
دیگر چون بهرام وارث ملک بود و [illegible] انتظار [illegible] اردشیر بابکان [illegible]
رشته گشت بزرگان عجم جوانوئی را که مردی دانشور بود بسوی نعمان رسول فرستادند تا پیام داد [illegible]
[illegible] افتاد که فرزند منذر را [illegible] ملک عجم تحریک فرمودی [illegible] با دولت ایران کردی چون
جوانوئی به درگاه نعمان رسید و این کلمات را باز راند نعمان گفت این المنذر [illegible] با ایران [illegible]
[illegible] این حکومت بهرام است که میراث او را گرفته به دیگری سپرده [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] سخن خویش را با دیگری جوانوئی بحضرت بهرام آمد و تبلیغ رسالت کرد بهرام گفت
مردم ایران [illegible] گمان [illegible] گرفته [illegible]

زحمت خواهم کرد اکنون ترا می آگاه نمایم تا ایشان را بگوئی که خوی یزدجرد نزد من پسندیده نبود
وهما نامساعد گردید که جوان افتم در حضرت او زیست کنم و بازنجیره شدم و با خدا عهد بستم که چون ملکی
با هم کیش پدر را بگذارم و با مردم همه نیکوئی کنم هم اکنون عجم همه خویشان و پیوندان هستند هرگز
در حق ایشان بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش باز دارند و مملکت را بدیگری گذارند هرگز از پای
نخواهم نشست و این کینه باز خواهم جست چرا اولی زمین خدمت ببوسید و مراجعت کرده نزد نعمان
آمد و گفت اگر ایرانیان مقالات و ملکات بهرام را دیده باشند هرگز جز او را بتخت نشانند نعمان گفت آنچه
دیدی و شنیدی ایشان و عجمان را بگوی چرا اولی با ایشان آمد و سخنان بهرام را بگفت در میان عجم سخن بسیار شد و
عاقبت موبدان و حکمای عجم از شهر بیرون شده بدرگاه بهرام آمدند تا کام او را بیابند چون بهرام با ایشان
گفت اگرچه با سپاه بدین اراضی شتافته ام اما نه از بهر حرب آمده ام زیرا که عجمان عیال و نیاکان من هستند
چندانکه توانم مصاف نخواهم داد و خون کس نخواهم ریخت شما دانید که پادشاهی عجم میراث من بود
و مرا بی موجبی از حق خویش باز داشته اید اکنون صواب آنست که بزرگان عجم فراهم شوند و مرا
با این مرد که مقام مرا گرفته با هم آزمایش کنند تا پادشاهی از آن هر کس شود بدست کند هیچ از این بهتر
نتوان نمود که تاج سلطنت را در میان دو شیر درنده نصب کنیم تا هر که توانست بردارد و بر سر گذارد
و اگر از من شد ده سال کار سلطنت کنم و مذهب یزدجرد را بگذارم و شرط است اگر چنین
نکرده باشم خود از سلطنت استعفا کنم موبدان را این سخن بهرام پسندیده افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم
از شهر بیرون شدند و کسری نیز در صحبت ایشان بود و از آن سوی مردم عرب صف کشیدند و
در میان جمعیت انجمنی بزرگ فراهم گشت و آن تاج و تخت زرین را بیاوردند و در میان جای ساخت
نهادند و پس دو شیر که او را بطام نام بود و شیر آن ملوک عجم را نگاهبانی داشتی و دو شیر آشفته که
هیچ با مردم آموخته نبود حاضر ساختند و آن تاج را در میان ایشان نصب کردند شرط بود که ...

جنگ بدان کلاه آهنگ شیران شیفتن بهرام با کسری گفت اگر خواهی نخست پیش گیر سپس من تاج
از چنگال شیران برباید کسری گفت تو این کار را شایسته‌تری که مرا دعوی سلطنت است و مرد خرد ادعا نکند
نکند که در طلب سلطنت پیش دستی نماید بهرام چون این بشنید برخاست آهنگ شیران
کرد موبد موبدان گفت ای پسر یزدجرد از خدا بترس و جان خود را به هلاکت میفکن و خون
خود را بر مکن بهرام گفت اگر خون من ریخته شود هم بر دست خودم باشد بهرام شیران را شتافت
یکی از آن دو شیر آهنگ بهرام کرد بهرام بر جست و بر پشت او نشست و دو پای سخت بر سرش
فرو کوفت که شیر از آن ضرب بی هوش و پست شد هم در زمان شیر دیگر پیدا گشت او را نیز با مشت
مشت کار تمام کرد آنگاه بر پشت شیر بنشست دو دست فرا برد تاج را برگرفت و بر سر نهاد و
با کس سخن نگفت و هیچ کس نگفت او با کسری گفت که پای بر پشت شیر دو تاج گذاشت
را بر تخت شد نشست پس موبد موبدان و اشراف آغاز کردند مردم مر بهرام را تهنیت گفتند و
پیشانی بر خاک سودند و نخستین کسی که پیش آمد و سر بر خاک نهاد او را سلطنت تهنیت
فرستاد و آنگاه بهرام به منذر با آنکه نیکی کرده بود گفت مرا او را دل سختی است هم اکنون به زبان آرد
حکمای عجم پیمان ایشان را از کرد ... یزدگرد یاد کردند که شیوه و اشتر که سپاهی چیست
در زمان او بهرام سختی روزی و بدی ملکت خرابی پذیرفت از این روی مردم ایران را از اولاد
او بگردانیدند و کسری را اختیار کردند که هم از خاندان ملک بود بهرام گفت من سخنان شما را
استوار داشته‌ام و دانسته‌ام که یزدگرد بد کرده است این گناه بر مردم نگیرم که دیگری را برگزیدند
و مذهب یزدگرد را گردانم و خدا و فرشتگان آسمان و زمین این موبد را بر خود گواه گرفتم که
چون یک سال سلطنت کنم و این گفته‌ها به کار نه بندم این تاج را بدین موبدان بسپارم تا
بر سر هر که خواهند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند بهرام هفت روز در آنجا جشن کرد و هر روز

برتخت جای کرده مردم را بوعدهٔ دیگر امیدوار ساخت و روز هشتم در حق لقمان المنذر عطای
فراوان کرده ایشان را کامران بحیره باز فرستاد و خود بشهر در آمد و چون سلطنت بروی
محکم گشت مردی از بزرگان عجم را که راست روشن نام داشت از بهر وزارت خویش برگزید
و زمام ملک بدست او نهاده مردم را بطبع خویش گذاشته دست از امر و نهی ایشان باز
داشت روز و شب کار بلهو و لعب شمار ساز و طرب کرده از آن سوی راست روشن از بهر پادشاه
بدسگالیدن گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از بیم لشکریان بکاست تا حصن ملک را
ثلمهٔ بزرگ و خللی عظیم پدید آمد آنگاه بیم کرد که مبادا روزی بهرام از آن سکر و سرور
باز آید و او را در معرض خطاب داشته باز پرس فرماید خواست تا یکباره دولت عجم را براندازد
و خویشتن را از آن اندیشه آسوده سازد پس نامه از بهر ایدی کرد که درین هنگام سلطنت
چین میکرد چنانکه شرح حالش مذکور خواهد شد و بدو مسطور داشت که کار ایران سخت
پریشان است و بهرام سرگرم خمر و خمار با خویشتن نیست جز بلهو و قمار زیستن نخواهد کرد
اگر خاقان لشکری در خور جنگ برسازد و بدین جانب تازد بر دست من است که سلطنت بدو
سپارم و نامش برچرخ بر آرم چون این نامه بخاقان رسید دویست و پنجاه هزار تن سوار و پیاده
ساز داده از چین خیمه بیرون زد و چون با قدر لیاقت بازوی پادشاه تاتار چنانکه گذشته
ساز مودت طراز داشت آسوده از مملکت ترکستان بگذاشت و از رود جیحون عبور کرده تمام
ممالک خراسان دست تاخت تاراج بخشید و کار آن اراضی را آشفته کرد و نفرات ایشان
همه روزه از این اخبار پادشاه را اخبار دادند و بتکبیر ایشان تحریص شود تا بهرام سپاهی در خور آن
ایشان گرفت گرد کند ایشان را بیم و امید از خدا است هرچه خواهد است کوشش بندگان نتیجه ندهد
داد و اعدا هیچ کار بنفرمود و قوا و سپاه را نخواهد پدید کرد و پنهان بهرام حیلتی آنگاه دیده وا کرده اند

مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزی چند برگذشت ملک الملوک ایران چاشتگاهی
بتخت شد و اکابر عجم را انجمن کرده با ایشان گفت هم اکنون شما را آگاهی میدهم که اگر وقتی
من از شما غائب شوم واجبست که شما از خدمت خویش غائب نباشید و دست از نظم گیتی
ملک باز ندارید و اگرنه چون باز آیم شما را آن عقوبت کنم که هرگز نیز دگر دیده نکرده باشد پس برادر
خود نرسی را بجای خویش نصب کرد و گفت آهنگ زیارت آتشکدهٔ تبریز دارم و هفت تن
از پادشاهزادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سیصد تن از رجال الابطال را گزیده کرد که
هر یک در روز جنگ بصولت پلنگ و حدت نهنگ بودند و از دار الملکستان بیرون
شده راه آذربایجان پیش گرفت و از سپهسالاران راهم فرا نگذاشت و فیروزان حاکم
گیلان و داوبرزین حکمران زابلستان و قارن گستهم و مهرفیروز و مهربرزین و فرداد و فیروز بهرام خرّاد
از ملازمت او خویشتن داری نکردند بعد از سفر کردن بهرام بزرگان عجم گفتند همانا پادشاه با خاقان
چین نیروی جنگ نبود لاجرم راه فرار پیش گرفت و اگر با خاقان طریق عقیدت سپریم
نبود باشد که این مملکت سپاه تیغو را گردد پس مردی را که همانا نام بود رسول کرده بحضرت
خاقان فرستادند و از در عقیدت چاکری نمودند و مکشوف داشتند که اگر خاقان ممالک
ایران را معرض ملک دارد و پیاده خراج مملکت را بسوی او فرستند چون خاقان این
خبر بدانست از در وثوق دلشاد شده در مرو آمده سراپردهٔ خویش برپا کرد و بزرگان ایران
را طلب داشت تا خراج بسوی آورند و قراری در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود که بهرام
از سلطنت بگریخت و مملکت بی زحمت بدست شد اما از آن سوی بهرام طی مسافت
کرده با آذربایجان آمد و از آنجا هزار سوار دلاور نیز برگزیده از راه و بیراه خود را بگرگان نیز
رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاه خاقان بشناخته آورد و در نیم شبی یک

[illegible]

شاه چین را بگرفت و بکشت و لشکر خاقان را بشکستند و هم از خواسته خاقان بهره یافت
تیغ در ایشان نهادند و اندکی بگریختند و اموال و اثقال بگذاشتند و بهرام از میان
بسرا پرده خاقان درآمد و ایشان را بدست کرد و سرا پرده برگرفت و بر ان ... گفت

اقول له لما فضضت جموعه کانک لم تسمع بصولات بهرام
فانی حامی ملک فارس کلها وما خیر ملک لا یکون له حامی

یعنی چون با خاقان ... او را و ... از ... بهرام ... از جمله
بهرام ... بود ... که ... و سپاه اوست ... چون خاقان را کشت بهرام
از دنبال لشکریان بتاخت و سیصد تن از اشراف چین را اسیر گرفت هر زر و مال و خیمه و خرگاه
که با ایشان بود متصرف در روز دیگر عزم تسخیر مملکت ترکستان فرمود تا چون پادشاه ترکستان
خاقان را آن وعده ... رسانیده ... از اراضی خراسان بگرد آورد
سپاه ... پیش کشید و ...
داده با رسولان ... بهرام فرستاد و ... آورد و خراج مملکت ترکستان
... بدرگاه فرستد بهرام ... بگذشت و رسولان او را شادکام
باز فرستاد و هر زر و مال که از لشکرگاه خاقان بدست کرده بود برگرفت و بمدائن
باز آمد و آن اموال را ... موقوف داشت و بدین شکرانه ساخراج ...
را که یک صد و چهل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بانواع احسان
گشود و ... مردم ... ساخت چنانکه ... حضرت
... گردد ...

پادشاه رسانید. بهرام فرمود که سلطنت را با مردم توان داشت و مردم را با مال لیکن آن مال
گر آزادگان را گرفتار احوال همی گشته خبر رسال نخواهد بود و زین پس این وقایع را راست روشن را
را از وزارت خلع کرده کیفر بداد و مهرنرسی را که از اکابر فارس بود و نسب با سفندیار
بن گشتاسپ می برد بوزارت برکشید و او مردی بزرگوار بود و حصافتی بسزا داشت و انیس
او را بندگان بود و در میان عجمان بهزار بنده ملقب بود بالجمله مهرنرسی را وزیر خویش کرده
در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزوی آنست که بممالک هندوستان
اندر شوم و آن اراضی را نیکو بنگرم و پادشاهی ایشان را بیازمایم پس مملکت را با وزیر
و برادر باز گذاشت و پوشیده از دارالملک بیرون شد و با اسپ و سلاح خویشتن
و یکه و تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بمملکت هندوستان در آمد و بشهر قنوج
اندر شد و روزها بصیدگاه در رفتی و بنخچیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشتی
از آداب تیر انداختن و اسپ تاختن و جز آن بود و چنان افتاد که در آن ایام پیلی
دیوانه گشته و گاه گاه از بیشه بیرون تاختی و بکنار آبادیها و کرانهٔ طرق دستبرد
آمده مردم را پامال ساختی و این خبر مکشوف خاطر باسدیو گشت که درین هنگام سلطنت
هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او کنند هیچکس بر وی ظفر نیافت چون این
خبر به بهرام رسید گفت من از بهر دفع این پیل خواهم شتافت و یک تنه با آن رزم
خواهم داد مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را بعرض باسدیو سلطان
که مردی ایرانی که نامش بلادشکور است و در فن تیر اندازی و اسپ تازی دستی تمام
دارد تصمیم عزم داده که با این پیل جنگ همی رزم دهد و او را دفع کند باسدیو با جمعی از
خویشان خود فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشهٔ پیل شوند و چون جنگ او با پیل بنگرند خبر

از بامداد تا چاشتگاه بکسب و حرفت کار بودند و از آن هنگام تا بیگاه باده خوار و میگسار
بودند اما از آنسوی مهرنرسی با لشکر بفرموده بهرام بممالک شرقیه روم در آمده و فتح بلاد
و امصار مشغول گشت و المنذر در این وقت بفرموده پدرش نعمان که سلطنت حیره داشت
هم لشکری ساز داده بمهرنرسی پیوست و در ممالک روم فتوحات فراوان کردند تا تیودوز
و خواهر او پلخیری که در این وقت قیصری قسطنطنیه داشتند چنانکه مذکور خواهد شد جنگ با ایران
را در قوت بازوی خود ندیدند و با مهرنرسی کار بمصالحه کردند و شرط نهادند که آن ممالک که لشکر
بهرام از شرقیه روم متصرف شده استرداد ننمایند و از مملکت ارمن نیز نام نبرند پس مهرنرسی شادکام
مراجعت کرد و بحضرت بهرام آمد ملک الملوک ایران او را نیک بنواخت و خواسته فراوان
ببخشید آنگاه مهرنرسی معروض داشت که در این جهان بسیار زیسته ام و پیر شده ام اگر پادشاه
جوان رخصت دهد این چند روزی که از روزگار من باقیست بعزلت و عبادت گذارم و کار
آن جهانی کنم پس اجازت حاصل کرده بفارس آمد و چهار ویه بنیاد کرد و در هر ویه
آتشکده نهاد و همچنان در هر ویه چهار باغ دلکش راست کرد و در هر باغ هزار اربن سرو
و هزار درخت زیتون و هزار نخل خرما غرس فرمود و این جمله را بر آتشکده ها موقوف داشت
و بعبادت پرداخت و پسرانش همه در ملک حل و عقد مشغول بودند اما بهرام گور را دو
پسر بود که یکی یزدجرد نام داشت و آن دیگر را بنام پدر بهرام همی نامیدند و هم او را
یک دختر بود که صباید نام داشت بالجمله بهرام فرزند اکبر وارث خویش را بدبستان فرستاد
تا از کسب علوم بی بهره نماند و او سخت کول و احمق بود چنانکه هیچ سخن نمیتوانست
آموخت و هر روز معلم از بلادت او شکایت به بهرام همی آورد و خاطر پادشاه نیز آزرده
میگشت روزی معلم باز زبان بشکایت گشود و گفت نزد گردیا آن همه بلادت فطری

وچنانکه طبیعی دل بدختری باخته و اینک بعشق ورزی و دل بازی مشغول است بهرام
ازین سخن شاد شد و با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت لب سنگ خاره
بود از تربیت عشق پاره پاره چنان ستاره کند و پدر دختر را در نهانی طلب کرد و با او گفت
دختر خویشتن را بیاموز که بهرام را در عشق خویش زحمت فراوان رساند و راه مواصلت برد
مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پسر در خویش پوشیده میداشت و تعلیم
تمام روزگار میبرد تا اینکه از برکت عشق پسر بحد کمال ارتقا جست و از هر نکته و رای آگاه گشت
در زمان سلطنت آمده ولیعهد پدر شد و بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر بر رفاه و امنیت
قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود سد دربند باب الابواب
را که محو و مطموس گشته بود تجدید و از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکان ترکستان آسوده
باشند و این همان سد است که ذوالقرنین اکبر بنیاد نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم در بنیان
بسیار جاهای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران پدید آید که از آن
سنگها سیلهای آهن گذرانیده اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی و مس گداخته در شکاف
آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذوالقرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند
رفع ترکان کنند بنیان سد خویش را بر زبر سد ذوالقرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور
کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را سست یافت
سدی بر زبر آن نهاد و پرویز بپایان برد مع القصه چون بیست و سه سال از سلطنت بهرام
بگذشت روزی بصیدگاه در آمد اسب از پی گوری بتاخت ناگاه اسبش بچشمه فرو رفت
و بهرام با اسب در چشمه ناپدید شد چون این خبر با مادر او رسید با آنچه نزدیکان داشت از شهر بیرون
شده بکنار آن چشمه آمد چهل روز نشسته از بهر آنکه جسد بهرام را برآورده بخاک سپارد

و حیل مرام بازگشت [illegible]

کارکرد و او را در کمان داری و تیراندازی نظیر نبود چنانکه چون [illegible] شتاب [illegible]
در چهره جای داشت کنیزکی بدست آورد که او را آزاده نام بود و خاطر بهرام او را شیفتگی
داشت و بسیار وقت او را با خود بشکارگاه می برد روزی چنان افتاد که بشتری [illegible] در زین
بسته یکی را خود نشسته و آزاده را از قفای خود بر آن [illegible] آمد
کردن پرداخت ناگاه آهوئی پدید گشت بهرام بآزاده گفت [illegible]
صید کنم چون این کنیزک را خوشتر [illegible]
و گفت مردان مرد با آهوان تیر نگشایند اگر [illegible]
با هم بدوزد بهرام را از بیرنگ سیدن او آتش خشم در تابید [illegible]
و کمان کرد و مهره [illegible] چنانکه گوش آن آهو را [illegible] ساخت پس
آهو پای بسر داشت تا گوش خویش [illegible] بهرام [illegible]
و او چنانچه سم و گوش آن آهو را باهم بردوخت آزاده [illegible]
خواست که بهر [illegible]
انگند و شتر [illegible] او بر [illegible]
بصیدگاه نبرد

سفرنامهٔ شاه ایران بار اول

روز بیست و چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۰ه باید برویم قصر ویندزور
که مقر اعلی حضرت ویکتوریا پادشاه انگلیس است با کالسکه بخار یک ساعت مسافت
است کلاه صدرجنت پوشیده با صدر اعظم و لارد مولی سوار کالسکه شده
رفتیم جمعیت زیاده از حد سر راه و طرفین راه ایستاده بودند آنقدر کالسکه بود که
حساب نداشت از خیابان‌ها و پارک و شهر گذشته رسیدیم بگار سوار کالسکه
بخار شدیم کالسکه‌های بسیار اعلی و طرفین کالسکه یک پارچه آینه بود و از جا
های آباد و صحرا و چمن گذشتیم تا قصر ویندزور از دور پیدا شد مثل قلعه چهار برجی
بنظر میآمد نزدیک رسیده پیاده شده سوار کالسکه اسبی شدیم جمع کثیری باهم
بودند پای قصر پیاده شدیم اعلیحضرت پادشاه تا پای پله استقبال
کردند پایین آمده دست ایشان را گرفته بازو داده رفتیم بالا از اطاق
و دالانهای قشنگ که پرده‌های اشکال خوب داشت گذشته داخل
اطاق مخصوص شده روی صندلی نشستیم پادشاه اولاد و متعلقان و خدام
خودشان را معرفی کردند ما هم شاهزادها و صدر اعظم و غیره را معرفی کردیم [illegible]

دربار پادشاهی است نشان ژارتیر garretiere مکلل بالماس را که برای ما بدهند فرستاد
و از نشان‌های بسیار معتبر انگلیس است برای ما آوردند پادشاه برخاسته بدست خود نشان
نشان را بما دادند و حمایل را انداختند جوراب بند بلند را هم دادند داستان این نشان از
قراریست که در ذیل نوشته میشود.

خلاصه نشان را با احترام تمام گرفته نشستیم من هم نشان و حمایل آفتاب مکلل الماس را با نشان
تمثال خود به پادشاه انگلیس دادم ایشان هم با کمال احترام قبول کرده [illegible]
سر میز نهار رفتیم دختر پادشاه زن یک پسر کوچکی که [illegible] ایشان جای شوهر [illegible]
ایشان با ایشان نشسته بودند این پسر امروز الی کالج [illegible] آمده بود بسیار جوان خوشگل
است لباس اسکاتی پوشیده بود وضع لباس اسکاتی این است که از بالای زانو [illegible]
یک دختر شانزده ساله پادشاه هم همیشه در خانه ایشان است هنوز شوهر ندارد دو دختر دیگر
شان شوهر دارند شاهزادگان و صدر اعظم و لارد گرانویل و غیره بودند نهار خورده
شد میوه‌ها [illegible] بود پادشاه دست ما را گرفته باطاق اتکاه برده خودشان رفتند

[illegible] پادشاه [illegible]
در قصر [illegible] پادشاه فرانسه [illegible]
نشان را اختراع کرد [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] نشان [illegible]

قدرے آنجا نشستیم سوارہ نظام زرہ پوش خانہ با یک فوج در میدان کوچک قصر ایستادہ بودند بسیار سوارہ خوب وپیادہ ممتاز است قشون انگلیس اگرچہ کم است امّا بسیار خوش لباس و با نظم وخوش اسلحہ وجوانہاے بسیار قوی دارند موزیکان بسیار خوب میزدند خلاصہ خیابان عریضے جلو قصر است کہ طولش یک فرسنگ است وطرفین آن دو ردیف درخت جنگلی کہن قوی سبز بسیار بلند است مابین ہمہ چمن است وگل وسبزہ آمدیم پائین سوار کالسکہ شدہ با صدر اعظم ولارد موہان وغیرہ از خیابان راندیم سایرین ہم بکالسکہ نشستہ عقب ما مے آمدند زن ومرد پیادہ وسوارہ بسیار خوشگل وبچہ وبزرگ از اہل خود وبیند در سر راہ بودند ودر خیابانہا سوارہ وپیادہ با کالسکہ مے گشتند خیلے تماشا داشت تا قدرے رفتیم جمعیت کم شد آہوے زیادے مثل گلہ گوسفند قریب ہزار آہو در چمن ہا وخیابانہا ول کردہ اند ودستہ دستہ مے چریدند واز آدم چندان وحشت نداشتند کسے ہم نمیتواند آنہا را اذیت کند فی الحقیقہ آہوے نیست بلکہ این مرال وآہو وشوکا جانورے است بسیار خوب خلاصہ خیابان ودرخت وچمن انتہا ندارد دو فرسنگ رفتیم از خیابانے دیگر گذشتیم مثل بہشت طرفین خیابان درختہاے انبوہ بلند ہمہ گلہاے بزرگ آبی رنگ وقرمز وغیرہ دادہ بود از جنس خرزہرہ انقدر باصفا بود کہ فوق آن تصور نمے شد رسیدیم بدریاچہ آبے بزرگ زن ودختر زیادے دور دریاچہ بودند از دریاچہ گذشتہ بعمارت کوچک بسیار باصفا رسیدیم کہ مال پادشاہ است آنجا پیادہ شدہ قدرے میوہ خوردیم شاہزادہ ہا وغیرہ ہمہ آمدہ رفتند سر راہ آہن با سوار قایق شدہ رفتیم آن طرف آب جمعیتے از زن ومرد بودند قدرے توے آب ایستادہ رفتیم نمونہ کوچکے از کشتی جنگی ساختہ بودند بیست وچہار توپ بقدر زنبورک داشت توی آن را تماشا کردہ آمدہ بیرون با قایق باز رفتیم بعمارت سوار کالسکہ شدہ از راہ دیگر کہ باز ہمہ چمن وخیابان وآہوے زیاد بود

رفتیم به وینزر و از آنجا بکالسکه بخار نشسته راندیم برای شهر جمعیت مثل صبح ایستاده
بودند تعارف زیاد به عمل آمد تا رسیدیم بمنزل عمارت وینزر بسیار قدیم است و از خارج
چندان زینت ندارد و شبیه بابنیه قدیمه است که از سنگ ساخته اند و سنگهایش همه بقدر آجر است
یک برج بزرگی دارد و چند برج کوچک بلند اما میان عمارت بسیار با زینت و قشنگ
و پر اسباب اطاقها تالارها دالانهای بسیار خوب و موزه اسلحه دارد ملکه پادشاه پنجاه و سال
است اما به نظر چهل ساله مینماید بسیار بشاش و خوش صورت هستند امشب در خانه لارد مر
حاکم قدیم لندن مهمان شب نشینی و سوپه هستیم شب را سوار کالسکه شده راندیم از عمارت
تا منزل لارد مر یک فرسنگ تمام بود همه طرفین راه و کوچه آنقدر زن و مرد بود که حساب
نداشت همه هورا میکشیدند منهم متصل با همه تعارف میکردم همه کوچها از چراغ گاز روشن
است علاوه بر آن از بالای پنجره خانها روشنی الکتریسیته کوچه را مثل روز روشن کرده بود و
چراغهای گاز بشکلهای مختلف بالای خانها کوچه و غیره درست کرده بودند شهر کوچه
را آیین بسته بودند از عمارات عالی و دکاکین یاد مرعوب و میدانها گذشته تا وارد
سیتی شدیم یعنی شهر قدیم لندن که لارد مر حاکم آنجا سیتی است دیگر حاکم بر
شهر و محلات ندارد یعنی سایر شهر حاکم ندارد و هر محله مشهور ... و دیگر اگر امری اتفاق
افتاد به پلیس که گروه باشی آن محله است رجوع میشود ... رجوع
کنند پلیس این شهر هشت هزار نفر است همه جوانهای خوب با لباسهای معین ... از شهر
زیاد از پلیس حساب میبرند هر کس به پلیس بی احترامی کند قتلش واجب است
خلاصه وارد در خانه لارد مر شده از پله بالا رفتیم تالاری بود ... انگلیسی و روس
با زنهای شان و همه سفرای خارجه و شاهزادهای ... و شاهزادگان و شاهزاده

خانمها و بزرگان و وزرای انگلیس بودند با هر دو ولیعهد دست داده تعارف کردیم این
عمارت دولتی است که حاکم لندن می نشیند اسم عمارت گیلدهال است سالی یک
مرتبه این حاکم با انتخاب اهل شهر باید عوض بشود اجزای حکومتی لباسهای غریب
داشتند کلاههای سمور بزرگ خرقه و کاتبهای زیر سمور وغیره در دست هر یک چوب باریک
بلند بدست دیگری شمشیر قداره بسبک قدیم جلو ما راه می رفتند خلاصه در میان اطاق
ایستادیم لارد مر نطقی کرد جواب دادیم بعد با این تشریفات بتالار بسیار بزرگی که چهل چراغ و
چراغهای گاز داشت رفتیم بازو بزوجه ولیعهد انگلیس بازو داده بودم زن و مرد زیادی بودند تقریبا
سه هزار نفر دعوت شده بودند لارد مر جبه که دامن پشتش خیلی دراز بود و بر زمین کشیده
می شد پوشیده بود رفتیم صدر مجلس چند پله می خورد بالا رفته روی صندلی نشستیم زنهای
هر دو ولیعهد طرفین ما نشسته سایرین همه ایستاده بودند لارد مر بزبان انگلیسی خطبه از روی
نوشته در تهنیت ورود ما و دوستی و اتحاد دولتین انگلیس و ایران خواند همان را بزبان فارسی
چاپ نموده ورقه از آن را بدست فارسی دانها دادند بعد از اتمام تقریر لارد مر صدر
اعظم همان فارسی را بفصاحت تمام خواند ما هم جواب دادیم لارنس صاحب بزبان
انگلیسی ترجمه کرد بعد از آن مجلس سلام منقضی شد بدست هر کس قلمی از مطلا کرده بود داشت
با ورقه که در آن اسم نوشته بودند دادند که هر کس با هر کس میل دارد برقصد آنجا بنویسد جعبه طلائی
هم پیشکش کردند بعد مجلس رقص شد من و مهمان جا نشسته تماشا می کردیم هر دو ولیعهد
با زنها وغیره همه می رقصیدند بعد از اتمام رقص باز بازو داده بزوجه ولیعهد انگلیس
رفتیم برای سوپر که شام بعد از نصف شب است از تالارهای بزرگ و پلهها ...
راه رفتیم زیاد که همه مملو از مرد و زنهای خوشگل بود و انواع گلها و درختها که در کوزه کاشته

دو ور پلها و طاقها گذشته بودند گذشتند رفتیم بالا بزرگ که پیر سو پر پا چیده بودند قریب
چهار صد نفر سر سفره بودند شخصی از اهل سینه که نایب لارد مر بود عقب سر من ایستاده بود
هر دفعه بصدای بلند اعلام باهل مجلس میکرد که حاضر باشند برای توس نمودن یعنی که
صاحب خانه بسلامتی بزرگان شراب میخورد و همه باید برخیزند و بخورند اول لارد مر بسلامتی ما
خورد بعد ولیعهد انگلیس توس کرد بعد باز لارد مر توس کرد هر دفعه شخص اهل مجلس را قبل از
وقت خبر میکرد خلاصه بعد از اتمام سوپه برخاسته رفتیم بمنزل ... خود را ... بعد ...
هم که نصف شب بود باز همان طور جمعیت بود همه شب ... آفتاسی ...
و صدر اعظم بودند پادشاه انگلیس کتابی دارند که هر کس بقصر وینزور میرود ... ایشان
رفته اسم خود را در آن ثبت کرده من امروز نوشتم +

روز بیست و سیوم جمادی الاخرے

صبح از خواب برخاستم حال خوبی
از دور پیدا بود کشتی هم آهسته می رفت چون با سلامبول نزدیک بودیم ... ساعت معین یعنی پنج از دسته ... رخت پوشیده ... سمت ... و خاک اروپ است نزدیک شدیم ... عمارات ... خوب ساخته اند بعضی کارخانجات و ... تنگ ... همه کنار ... درخت کاج ... درخت جنگلی ... میکارند اما توی دریا و کوهها هم درخت ... اسلامبول پیدا شد با نهم قدری گردش کردیم تا وقت رسید بعد از آن کشتی ... کشتی ... اسم ... سلطان است با صدر اعظم ... بنا سوار آن شدیم صدر اعظم در آن کشتی بود ...

کشتی صدر اعظم کشتی ... با آمدند باره همراه ما به کشتی پرتو پیاله آمد این کشتی از کشتی
سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خانم کرده اند اسباب خوبی دارد
رفتیم بعد هشت کشتی تبعه ایران که در اسلامبول تبعه هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتی بخار
بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهای خود را نزدیک کشتی ما آوردند در بین
بین صدر اعظم با شاهزادگان و غیره در قایق نشسته از آن کشتی باین کشتی ما آمدند یکی از
کشتیهای که تبعه ایران در آن بودند دود کرده راندند که نزدیک کشتی ما به پایه قایق صدر
اعظم و سایرین نکم مانده بود که با این کشتی و غرق شود خدا رحم کرده به یک طوری
خلاص شده رسیده آمدند بالا غالب پیشخدمت ها هم با لباس رسمی بودند سایر پیشخدمتها
و غیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه آمدیم دست راست جزایر زیاد است که کوه و درخت د
بعضی هم چشمه آب دارد از فرنگیها و بعضی متمولین عثمانی را گفتند آنجا عمارات بسیار هم
که تابستانها گردش میروند اما عمارت ندیدیم شاید توی درها و پشتهها بوده است
رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک
آسیا نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهای بخار که ایلچیان خارجه نشسته باستقبال آمده
بودند دیده شد اول آبادی بعضی خانهها است بعد ابتدا میشود دیوار کهنه سنگی که برج دارد
قلعه ... است از عهد قیاصره ساخته شده است چه این نوع قلعجات حالا بکار نمیخورد
تعمیر نکنند اما چون همه از سنگ و محکم است هنوز تا حدی باقی است این قلعه محیط
است شهر قدیم اسلامبول را که همه در سمت ... واقع است آبادی شهر
در طول بنا است عرض چندانی ندارد مجموعه آبادی که اصل شهر و سواد اسلامبول
است در توی ... قلعه و بعد از قلعه اسکی سرای و الی عمارت بشکطاش و یالی چراغان

سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و باب عالی که وزرا و وکلای
دولت در آنجا می‌نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معادن و تجارت و سربازخانه‌های معتبره
بیمارخانه بازار کار و انبار و غیره همه در اینجاهاست از آن مسجد هم همه جا در کنار بغاز
و سر تپه‌ها و کوه‌ها آبادی و عمارت‌های خوب و مساجد و غیره دارد و والی بیوکدره
و طرابیه که ییلاق سفرای خارجه است اما تنگ شده است سمت دست راست
هم که طرف آسیا و اسکدار می‌گویند عمارات عالی و مساجد خوب است خصوص سربازخانه
سلیمیه که بسیار خوب ساخته‌اند این طرف هم مثل آن طرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج
و بلوط است هر کس هم عمارت و باغی دارد که درختهای میوه و سبزی کاری و گلکاری
بعمل آورده در نهایت سلیقه و درختها و گلها را آب می‌دهند اما سایر درخت‌های جنگلی آب
لازم ندارد دیمی است در آن طرف این تپه‌ها گفتند جنگلهای بسیار سخت انبوه دارد
که نمی‌توان میانش رفت اما این تپه‌ها چون نزدیک آبادی است اغلب درختهایش را
بریده و درختهای کاج و سرو و بعضی دیگر برای زینت خانه‌ها و تپه‌ها نگاه داشته
اند خلاصه بعد از برج و دیوار قلعه جایی بود مشهور به یدی قلعه یعنی هفت قلعه
که مثل ارک این شهر است دیوارهای سنگی و چند برج بزرگ دارد و شهرت این
مکان برای این است که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ می‌کردند
یا هر دولتی جنگ حاصل می‌شد فوراً ایلچی آن دولت را که در اسلامبول بوده با تبعه و لحقه
اسیر کرده در همین یدی قلعه محبوس می‌کردند بعضی اوقات می‌کشتند بعد از آن بجامع
سلطان احمد و ایاصوفیا و غیره با سکی سرای یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی که
بروی تپه بلندی ساخته‌اند رفتیم دورش هم دیوار محکمی است سید هم حالا دیگر سلاطین عثمانی

اینجاست که نشیمن باب عالی وغیره هم از دور دیده شد سفارتخانه ایران هم عمارت بسیار عالی
در همین جاها است بعد بقلعه یک اوغلی یعنی پرا که منزل زمستانی سفرای خارجه است
سایر فرنگیان هم اغلبی در آن محله می نشینند بعد رسیدیم بعمارت طولمه باغچه که بشیکطاش
هم میگویند که سلطان با حرم و والده سلطان و سایر خانواده سلطنت و شاهزادها آن جای
نشینند عمارت بسیار عالی خوبی است سلطان عبد المجید خان که برادر این سلطان بود ساخته
است ازین جا گذشته بعمارت بالای چراغان رسیدیم بسیار عمارت خوبی است اصل بنای آن
از سلطان محمود خان پدر این سلطان است و این سلطان تازه تعمیر و تمام کرده اند
بعد رسیدیم بمحاذی عمارت مشهور به بیگلربیگی که منزل ما است و سمت آسیا طرف
اناطولی ساحل بنا واقع است و چون در محله بیگلربیگی ساخته شده باین اسم میخوانند
عمارت بسیار عالی است چون جریان آب بغاز از بحر قرا دنگیز به مارمارا است و
بسیار تند مثل رودخانه در بعضی مواقع جریان وارد از آنجا که محاذی همین عمارت
که قایقهای جریان را دارد کشتی نمیتوانست مقابل عمارت لنگر بیندازد ناچار گذشته
هزار قدم بالاتر ایستاد بعد از چند دقیقه اعلیحضرت سلطان که در عمارت بیگلربیگی
بودند سوار قایق مخصوص که برای ما حاضر کرده بودند شده آمدند بکشتی ما در
صندلی نشستیم صدر اعظمین هم نشستند بعد از قدری صحبت برخواسته از کشتی پایین
آمده با سلطان سوار قایق شدیم صدر اعظمین و حسین اولی پاشا سرعسکر در قایق ما
بودند رسیدیم باسکله عمارت رفتیم بیرون یک فوج سرباز موزیکانچی در حیاط و باغ
عمارت موزیکان میزدند سلطان ما را بردند بالا و اطاقها و منزل ما را نشان دادند
تعارفات زیادی کرده مراجعت بعمارت خودشان نمودند سلطان چهل و چهار سال است هم سن ما است

امروز در آمدن به بغاز از قلاع و کشتیهای جنگی دولت عثمانی شلیک توپ زیاد
شد چهار کشتی بخار بزرگ جنگی بعضی از آن زره پوش است در بغاز دیده شد که جهت
سلطان دائما لنگر انداخته اند بعد از این ساعت من سوار قایق شده با صدر اعظم و
معتمد الملک و علی بیگ تشریفاتچی باشی رفتیم بازدید سلطان بعمارت طولمه باغچه عمارت
بسیار خوبی است اغلب پله ها و دیوار و ستون وغیره از مرمر است سلطان دم
پله باستقبال آمده در نهایت گرمی دست داده رفتیم بالا قدری نشستیم
صحبت شد برخاسته بمنزل آمده راحت شدیم عمارت بیگلربیگی عمارت بسیار خوبیست
پله ها و هزاره دیوار پله ها همه از مرمر است عمارت بطور فرنگی و ایرانی و عثمانی و باین جهت
بسیار خوش طرح است همه اسباب اطاق از پرده و صندلی و نیم تخت و میز و آئینه و
چهل چراغ وغیره بسیار اعلی و خوب است بالاخانه ها پنجره های اعلای فرنگی چسپانیده
این پنجره ها همه بطور یک پارچه است شیشهٔ عریض و طویل و سنگین بطوری ساخته اند
که یک بچه میتواند بآسانی ساعتی ده دفعه بالا و پائین کند و بهر اندازه در هر جا هم بخواهد نگهدارد
بدون چفت و پیزه و امدادی می ایستد و بدون خطر میتوانند سر از پیش بیرون کنند
این نوع پنجره ها را در لندن دیده بودیم بسیار خوب چیزی است همه عمارات سلطنتی
پنجره هایش آئینه و همین طور است عرض بغاز از هزار ذرع متجاوز است آن طرف
هر کس راه برود و هر رنگ لباس پوشیده باشد با چشم بدون امداد دوربین میتوان
تشخیص داد گلولهٔ تفنگ خوب از این طرف بآن طرف میرسد عمق بغاز از
بیست ذرع و بعضی جاها الی صد و ده ذرع است کشتی جنگی بسیار بزرگ هم میتواند
عبور کند موقع و محل شهر اسلامبول بهیچ جای دنیا نیست شاهنشاهی [illegible]

و میز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خرید بدون اینکه گردی بر آن نشیند یا حرکت کند
در دنیای عمارت و هم بخار باز کرد و سنگ مرمر و غیره هر چه بخواهند برای عمارات از هر جای
دنیا در کمال آسانی میتوان حمل باین شهر کرد همچنین مال التجاره همه دنیا با کمال سهولت
میتوانند با کشتی آمد و رفت کنند تالار بسیار وسیع با زینت خوبی در عمارت بیگلربیگی است
غالب سقفها از چوب و تخته است اما بسیار خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از حصیر
بسیار تمیز است کنارهای بعضی از فرش فرنگی بر روی حصیر کشیده اند که از آن
[illegible] زیر این تالار حوضخانه مرمر بسیار خوبی دارد از بعضی اشکال آب بیرون میزد
توی حوض میرود که یک پارچه است بسیار خوش هوا و برای تابستان خیلی خوب
است ستونهای مرمر خوب دارد همچنین در همین عمارات منزلها دارند حمام بسیار خوبی
از مرمر توی همین عمارات دارد حوضهای کوچک مرمر که هر خزانه شیری دارد آب سرد
و گرم هم بیاید چون مدتی بود حمام نرفته بودیم بحمام رفتیم بعد از حمام رفتیم پایین باغ
عمارت را گردش کرده خیلی راه پیاده رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه مرتبه ساخته اند
هر مرتبه از دو طرف پلهای مرمر دارد و درست اندازهای چمن کوچک در مراتب باغ
درست کرده اند یک چراغ گاز هم بود دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که چهار فصل
همیشه سبز است پوشانده اند پیچیده مثل [illegible] سبز کرده است بسیار خوب و درختهای
دیگر از [illegible] آلوچه و سیب و غیره دارد و باغچه بندیهای خوب بطور فرنگی
کرده اند بسیار خوب مجسمه و حجاریهای مرمر خوب بشکل شیرهای یال دار افریقا و غیره
[illegible] بعضی مجسمه اسب و [illegible] پنج شش مرتبه همین طور
باغ [illegible] دارد بسیار باصفا چشمه اند از خوب [illegible] در این مراتب

بالا هم عمارات و قصور عالیه دارد که جز همین عمارت بیگلربیگی است همه را گشتیم اسبابهای
بسیار خوب دارد حوضخانه دارد حوض و فواره مرمر بسیار خوب داشت دیوار دو طرف
اطاق را از مرمر حجاری کرده فرو برده اند بدیوار مثل گلدانهای بزرگ سقفها حجاری
کرده اند بالای گلدانهای اوّل هر یک شیر آبی است شیر را باز کرده آب تیز که خوب به
گلدانهای اوّل میریزد گلدانها پر شده همین طور میریزد تا آخر که مثل حوض کوچکی است
و سوراخ دارد که آب آنجا مفقود میشود بسیار تمیز و خوب است هوای اطاق را سرد
میکند در این مراتب بالا و باغات سلطان کبوترخانها و کبوتر زیادی دارد خیلی وسیع
مستحفظین آنجا حاضر بودند در نهایت تمیزی نگاهداری میکنند گفتند سلطان اغلب
اوقات تماشای اینجا میآید دیگر طوطیهای مختلف رنگ رنگ سگ و جوجه شکاری
مرغ و خروس و انواع حیوانات دیگر هم بود خیلی آنجا گشتند بعد پایین آمده فهمیدیم عمارت
پایین اصل شهر اسلامبول که محلّه یک اوغلی و غلطه و محلّه قاسم پاشا یکطرف و دیگر هم هست
سوای بنا بزرگ که آخر آن منتهی بکوه و تپه میشود عرض این بنا خیلی کمتر از نیم فرسنگ است
دو جسر هم دارد که از غلطه با سلامبول عبور میشود ●

سفرنامهٔ شاه ایران بار دویم

سنه ۱۲۹۵

روز پنجشنبه سلخ ربیع الاول پانزده روز از عید نوروز گذشته صبح زود توپ اعلام سفر فرنگستان که مدتی بود مصمم شده بودیم انداخته شد از درب باب همایون بیرون آمدیم نایب السلطنه و مستوفی الممالک و سپهسالار اعظم و جمیع نوکرها در باب همایون حاضر بودند سوار اسب شده [illegible] گمرک بیرون رفتیم هوا از گرد و غبار تیره و تار بود قشون [illegible] تا آن طرف امامزاده حسن صف کشیده بودند معتمد الملک که در طهران نایب مناب سپهسالار اعظم است با صاحب منصبان نظام و توپخانه و افواج و سواره [illegible] ایستاده سواره و پیاده زیاد خیلی خوب منظم بودند پس از سان قشون و گذشتن از صفوف افواج و سواره بکالسکه نشسته مستوفی الممالک و شاهزادگان و وزرا و رجال دولت مرخص شده رفتند و ما راندیم برای قریهٔ حسین آباد حاجی سلیمان خان شب آنجا ماندیم جمعه غرهٔ ربیع الثانی بقریهٔ کرج رفتیم شنبه دویم منزل سنقرآباد بود یکشنبه سیوم از آنجا بکاروانسرای سنگ رفتیم نایب السلطنه و همراهان او که در رکاب بودند از اینجا مرخص شده مراجعت کردند [illegible]

که با نایب السلطنه بود مرخص شده رفتند. دوشنبه چهارم از قزوین رفتیم بهزار
جریب که قریب بشهر است رانده بود. سه‌شنبه پنجم در هزار جریب اتراق شد. باد شدیدی
میآمد. این روزنامه را امروز در هزار جریب مینویسیم. خبر تلگرافی امروز از طهران رسید که
والدهٔ اعتضاد الدوله که از صبایای نایب السلطنه مرحوم بود فوت شده است. حاجی
ملا هادی مدرس هم در طهران مرحوم شده. خلاصه انشاء الله تعالی از اینجا عازم
بفرنگستان خواهند آمد و کسانیکه بطهران مراجعت خواهند کرد خواهیم فرستاد. چهار
شنبه ششم هم در هزار جریب اتراق شد. متصل باد و ساعت دو گرد و خاک و ...
بود. پنج ساعت بغروب مانده رفتیم بشهر از محله راه کوشک به دولتخانه. اطاق کهنه‌ای بود
و دار الحکومه عضد الدوله است. نشستیم. علما و شاهزادگان و اعیان قزوین بحضور آمدند.
عصری مراجعت باردو شد. ضیاء الملک حاکم گیلان که بدیدن ما از گیلان آمده بحضور رسید.
پنجشنبه هفتم بقریهٔ سیاه دهن که آخر خاک قزوین است رفتیم. پنج فرسنگ راه است. تمام
راه جلگه و صحراهای بسیار خوب سبز و خرم و پرگل است. آبادیهای محال قاقزان
و دشت آبی قزوین سر راه و کنار صحرا بود. غالب مال اینجا از عبا و فسوبان است.
سیاه دهن متعلق بخانوار است. جمعیت زیادی دارد. باغات بسیار دارد. ابوالقاسم خان نوادهٔ
ناصر الملک در ناهارگاه دیده شد. بچه پاکیزه‌ای است. از فرانسه آمده. با بچگان بپاریس برای تحصیل
میرود. حالا اول شکوفه همه جا است. طهران هم روزیکه بیرون آمدیم شکوفه زردآلو و آلوچه
و بادام باز شده بود. خلاصه دست راست قریهٔ سیاه دهن محال قاقزان است. جمعه
هشتم بقصبهٔ ابهر میرویم. متجاوز از هفت فرسنگ راه است. تمام ... طرف
دست راست راه کم آبادی است. اما سبزه و گل و ریحان دارد. تا یک فرسنگی

بکوهستان میشود اکثر کوههای بی برف راه کرشکین طرف دست راست آن راه نزدیک
تر است اما کالسکه نمیرود تلگراف در چاپارخانه آمد و رفت عمومی از همین راه سیاه چین
است طرف دست چپ پیش کوه تر و حال خرزود قزوین است دهات آباد حاصل
خیز پر جمعیت دارد مثل شریجه نهاوند عصبا آباد و فارسی چین خالصه و غیره نهاوند لیکن کوه
افتاده است پیدا بود اما کوه دو فرسنگ بیشتر راه و کوههای برف دار است و پشت آن کوه
خاک خرقان است دست راست تمام الیش آمودار داخته خاک قزوین فارسی چین است
اول خاک خمسه قزوین دهات از دو راه بیشتر دیده میشود همه دهات جمعیت باد و باغات
خوب و درختهای انگور دارد دشت است دست راست مقابل قره کوه سنگی پیدا بود معروف
به پشته کوه کرشکیه است بالوبان بیشتر بعد از قریه قره قجر و قیچ آباد و غیره است تا امیر سید
شریف آباد خالصه منزل اردوی مخصوص که دیه معتبری است بعد با مهر یکیم قصبه
بسیار معتبر مثل شهر است مساجد و حمامات کاروانسراهای متعدد دارد
از دور امیر مظفر سنگ هم بالاتر از قصبه ابهر زده بودند راه دور و جاده بد بود در محل قلیچان
و سارمی اصلان و سیبن قلیچان پیش شکار آهو رفته بودند عصری با کمال خستگی آمده هیچ
شکاری هم نکرده بودند آهو پیدا کرده اما بجلگه رحم داده بودند دو آهو سوارهای بختیاری
زده بودند یک ماده آهوی خسته بیچاره آمده جلو کالسکه صنیع الدوله خواست تحقیق پیاده شده
با شمشیر زده عباس میرزا و مظفر الملک و علی نقی خان و بابر میرزا که در ابهر هم نشسته و میرزا
ابوالفتح امام جمعه ابهر در راه بحضور رسیدند شب نهم در ابهر اتراق شد باد زیاد می آمد اینجا باد بد
بسیار است بحکم شنیدیم اینجا قلعه خالصه که متصل اصطبل توپخانه است باید ترمیم بشود امر با ملک
حاکم گیلان نشان تمثال التفات شد بکالسکه نشسته راندیم راه امروز همه اتفاقی سطح بی سبزه است

دست راست بفاصلهٔ یک فرسنگ و دو فرسنگ کوههای بزرگ برف دار است و پشت
این کوهها خاک طارم است دهات بیشکار از قبیل چرگر و الوند و خرا سانلو و غیره دست چپ
رودخانه ابهر است آب رودخانه درین فصل بقدر پنجاه سنگ بلکه زیادتر و گل آلود بود اما
تابستان ده سنگ بیشتر نمیماند قنوات خوب معتبر دارند که این همه باغات [illegible]
از قنوات آب میدهند قدری که راندیم بخرم دره رسیدیم که قدری [illegible] خاک خمسه است
همواره اما عجب دره ایست باغات و اشجار زیاد دارد یک فرسنگ طول باغات [illegible]
درختها سبز شده کم کم برف هم توی دره بود بعضی از صاحب منصبان فوج دوده خاصه
با فوج مامور در روانه طهران هستند در اینجا بحضور رسیدند از اینجا [illegible] کوه یک فرسنگ
مسافت است [illegible] این کوهها هم است [illegible] دیمی [illegible] پشت این کوهها
باز خاک خمسه و از محال خدابنده لوست و بزینه رود که متصل بخاک [illegible]
پیدا و بسیار مشرف بر آن بود قلعه روسی [illegible] داشت [illegible]
دو دانگه بوده او مرده است و حالا امام جمعه خمسه بعضی [illegible]
دیگر هم بود و خلاصه از خرم دره گذشته به هیج رسیدیم [illegible]
زیاد دارد و قبل از رسیدن به هیج در نزدیک رودخانه [illegible] باغات بسیار [illegible]
بقدر چهار سنگ آب داشت به رودخانه جاری بود و این [illegible] خرم دره [illegible]
که قدری گذشتیم به یک کوچکی که نصیرآباد میگویند رسیدیم در دست چپ [illegible]
است بعد رسیدیم بصائین قلعه که منزل است با وشهبیه [illegible]
[illegible] هیچکدام آب نمیتوانند بکنند همه چپاول [illegible] خوابیده است [illegible]
هیچ [illegible] گذشته راندیم صحرا بسیار خوب [illegible] و سبز و علف و [illegible]

چپ در است از اول راه الی نیم فرسنگ و یک فرسنگ تپه کوههای برف دار پیدا شود
قدری که رفتیم از سمت کوههای دست راست آب صاف زیادی بقدر ده فرسنگ می‌آمد
قدری دیگر که راندیم سیلاب پر زوری جاری بود باز قدری که راه طی شد آب جاری
شد سیاه بعد از آن باز سیلاب جاری بود معلوم شد منبع ابهررود از کوههای دست
راست دیده شد چپ کر میرشکار در دامنه کوه پیدا بود یک فرسنگ از راه در راست بدست راست
دوربین انداختم خانهای متعدد توی دره و تپه پیدا بود که تقریباً بقدر دویست باب خانه
بنظر آمد اما درخت و سبزه بسیار کم دارد مثل این است که نباشد رسیدیم بعبید آباد و سپهسالار
اعظم که مال مجدالدوله مرحوم بوده و سپهسالار اعظم خریده است باغی و کلاه فرنگی دارد اینجا
نهار خوردیم. حالا اول بنفشه این جا است بنفشه خوش رنگی دارد از ابهررود آورده اند
بعد از نهار سوار شده قدری که راندیم بحسین آباد میرزا محمد حسین حاکم کاشان رسیدیم
در صحرای دست چپ هنوز برف بود کوههای دست چپ همه زراعت دیم است
تا رسیدیم به سلطانیه گنبد شاه خدابنده خراب و لی باز هم با آثار قدیمش نمایان است
اما ان شاء الله باید تعمیر بشود رسیدیم بعمارت سلطانیه پیاده شده رفتیم بالا سپهسالار اعظم
ملک آرا را بحضور آورده بود همه جا را گشته آمدیم پایین سوار شده رفتیم بچادر که چمن پایین
عمارت زده اند حاجی محمد حسن خان پیشخدمت که مدتی است مرخص است عصری دیده شد
امروز باز باد بد سلطانیه می‌آمد شب ایستاد هنوز درختهای اینجا برگ نکرده است امروز
در بین راه یک سر آهنگی کوچکی بقدر ده وجب از زمین دیده شد بالای آن که میروند گنبد شاه خدابنده پیدا شد
اینجا را گردنهٔ الله اکبر میگویند آن طرف تپه هر چه آب جاری باشد داخل زنجان رود شده بزنجان میرود
و این طرف تپه هر چه آب جاری است بسمت رودخانه ابهررود میرود عجب این است که تپه کوچک

که منبع این آبهاست چندان ارتفاعی ندارد و از هیچ طرف نسبت بسیار اراضی تفاوتی چندان
ندارد سه ششصد و دوازده هم. امروز باید بزنجان برویم از سلطانیه الی زنجان چهار فرسنگ و نیم است
از دور انیم فرسنگ هم بالاتر از شهر در باغ حسین آباد ملکی پاشا خان سرتیپ پسر مظفر الدوله مرحوم زده
بودند که نیم فرسنگ تمام راه بود در کالسکه نشسته راندیم صحرای سلطانیه خیلی با صفاست دیشب
رعد و برق شد باران هم گاه گاه میآمد روز هم گاهی ابر بود گاهی آفتاب جلگه بسیار خوبی
ست تمامش یا چمن است یا زراعت مرغهای قطا الاق خیلی خوب میپریدند یکی دو تا هم
بیهیه رسیدیم که آتش الملکی و مال مظفر الملک است کوههای دست راست برف دارد یکفرسنگ
و نیم مسافت کوههای دست چپ هم برف دارد اما دور است بهتر به نهار افتادیم رودخانه سما
رحی که از زنجان میرود است حالا بود این رودخانه جلوی چمن میگذرد با آن [illegible] است سبب
از آن میگذرد عرض رودخانه هم کم است بیجا یا زیاده پنج ذرع نیست آب زنجان
پائین تر که میرسد کم آبهای دیگر هم داخل و مخلوط آن شده بزرگ و عریض میشود در نهایی و
بعضی طیور دیگر یاد داشت تا اینجا که نهار افتادیم دو فرسنگ راه آمده بودیم بعد از نهار سوار شدیم
از اینجا جاده رو ماهور شده که در کوه دست راست نزدیک از کوههای دست چپ دور شدیم
تا رسیدیم به پل سه چشمه که سر رودخانه ساخته اند گذشتیم رودخانه دست چپ افتاد تپه ماهورها زیاد و چمن
در آمده چند رودخانه بیشتر از سیلاب بهار رودخانهای متعدد هم گذشتیم بهمه طرف کوههای دست
راست جاری بود قبل این رودخانه بعد از گذشتن از پل بنا حصار دو [illegible] تپه
و ماهورهای بزرگ پیدا شد و حایل گردید مابین کوههای بزرگ دست چپ و این تپه ها که معمور
تا قریب شهر زنجان نزدیک شهر دو سه [illegible] تپه [illegible] مقصود منتهی صحرا
گردید با از کوههای برف دار دست چپ پیدا شد دست [illegible] تپه [illegible] ست

کوچکتر است و زود ترلیست و مساوی با صحرا میشود و کوههای دست راست هرچه بشهر زنجان
نزدیک میشود کم کم کوچکتر و کم برف تر میگردد خلاصه مسافت زیادی که راندیم بده دیزه رسیدیم که
مسکن و محل نشیمن علی خان سرتیپ است خود او هم با پسرش همان جا بحضور آمدند علی نقی خان
بسیار مرد درستی و نجیبی است ابتدای آبادی و باغات زنجان بود و از دیزه است دیزه ده
بزرگ پر جمعیتی است خلاصه راندیم تا بشهر زنجان رسیدیم باغات زیاد در دره ها و کنار رودخانه از
درخت بید تازه شکوفه کرده ولی بید هنوز هیچ سبز نشده بود اهل شهر همه باستقبال بیرون آمده
بودند جمعیت زیادی دارد از شهر گذشته بحسین آباد که منزل ما بود رسیدیم جای با صفائی
است چادرها را کنار دریاچه طولانی زده بودند امروز دیزه باین طرف الی حسین آباد لاینقطع
باران بارید مردم تر شدند ابوالقاسم خان را که نوشته بودیم بجای پارسی ببارس میرود هنوز اینجاست
شب الی صبح باران آمد همه زمین گل مردم تر و سرمای شدیدی شد یکروز هم که چهارشنبه سیزدهم
بود اینجا اتراق شد دیشب از باران همه چادرها خوابیده و مردم صدمه خورده بودند روز پنجشنبه
چهاردهم باید سوار شویم بجهت بدی هوا صاحب آرام اما بسیار سرد بود هوا یکباره مایل شده راندیم از باغ حاجی
زمان عبور شد شکوفه زیادی داشت راه بپشت بلندی است برودخانه نزدیک شدیم کنار رودخانه
دهها و باغات خوب زیاد است اول ده دیه بود متصل بهم کونسکان میگفتند خالصه دیوان و تیول حسنعلی
خان است بسیار دهات پر اشجار خوبیست بعد ده دیگر است آنهم خالصه و تیول رکن الدوله است
... زیاد ... بعد از بیدو ... حیدر ملکی مظفر الملک است در باغات اینجا ناهار افتادیم بسیار
سرد ... بعد از ناهار کالسکه نشسته راندیم طرفین راه همه دره و ماهور است تا میرسد بکوههای
... پشت کوههای دست چپ است کوه دست چپ که تا اینجا راست طرف
... بود و در مساوی ده کچی یک قله کوه بزرگ بلند سخت پر برفی متشکل شد مشهور بکوه ...

که ییلاق شاهسونهاست و ازان جا رشته کوه از طرف مغرب منحرف شده و بجنوب میرود خلاصه
از دره گذشتیم که رودخانه سارمساق لو از آن جاری بود و میرفت تا بزنجانه رود داخل میشد خیلی آب
داشت قدری که رفتیم راه اندر رودخانه کم کم است دو فرسنگ دره رو مایل بطرف دست راست شد بعد از
رودخانه تنگه گذشتیم این رودخانه هم خیلی آب دارد و بزنجانه رود میریزد و همه این آبها داخل قزل
اوزن شده و بسفید رود و ریخته منصب بدریای خزر میشود جمیع راه اینجا ها دره و ماهور است خلاصه
دوباره برودخانه نزدیک شده تا بارود رسیدیم راه امروز چهار فرسنگ بود چادرها را لب رودخانه
زده اند ده بابک پی بزرگ است یک کاروانسرای کهنه قدیم دارد که در زمان سلطنت شاه صفی
اول بحکم آن پادشاه بدست میرزا محمد تقی اصفهانی صدر اعظم در شهور سنه یکهزار و چهل و نه هجری
بنا شده است درین اطراف ایلات رشوند قشلاق دارند. جمعه پانزدهم باین مزار که از
املاک منظفر الممالک است رفتیم یعنی چون سرچم دور بود آق مزار راسیان منزل قرار داده و سور
سات جمع کرده بودند بالاتر از آن دیهیست که سرده میگویند اینجا از اراضی آنجا است چادرها را زده
خلاصه همه جا از کنار رودخانه رفتیم طرفین راه دره و ماهور اما همه سبز و پر گل است بوته گل پیرش هم دیده
شد انواع گلهای دیگر هم بود از زرد و سفید لاله کوچک و بزرگ بعضی کوهها و زمینها خاک است مثل
شوره زار اما هیچ سنگ درین صحراها نیست یا چمن و سبزه و گل است یا شوره زار که اسب
فرو میرود و براحت میرود راه سه فرسنگ بود اول عصر بمنزل رسیدیم. دوشنبه
هشتم از جا و سی الاغرب بایه صبح تاریک وارد پاریس نشویم یکبار دیدیم کالسکه ایستاده
پیش خدمت ها گفتند بگار پاریس رسیده ایم آمدیم پایین نظر آقا وزیر مختار
پاریس و نریمان خان و میرزا جواد خان سرتیپ که اسباب اکسپوزیسیون
آورده است و میرزا رحیم پسر حکیم الممالک که سفر سابق با ما آمده بود و حالا در لندن مشغول

تحصیل زبان انگلیس بوده و زبان را خوب آموخته است و ده نفر صاحب منصب انجا نیز با مار
شال ماکماهون که اسم یکی کونل لامول و دیگری لیوتنان آبی است با میسیو لی پرستن مترجم السنهٔ شرقیه
که بنیابت میسیو وادینگتون وزیر امور خارجه فرانسه که امروز برای مجلس کنگره ببرلن رفته است
آمده بود و همه در کار حاضر بودند خلاصه سوار کالسکه شده رو بشهر آمدیم هیچ مردم خواب بودند
هیچ صدائی نبود وارد گران هوتل یعنی مهمان خانه بزرگ شدیم که برای ما و همراهان منازل و
اطاقهای بسیار خوب اجاره و معین شده است و همه پادشاهان که بپاریس میآیند در همین مهمانخانه منزل
میکنند بعد از قدری استراحت امین الملک و نریمان خان و مهدی قلیخان را احضار کرده گفتیم کالسکه
حاضر کنند که باکسپوزیسیون برویم کالسکه چون قدری دیر حاضر شد دو ساعتی خوابیدیم از ساعت
پنج الی شش برآمدیم بعد برخاسته نهار خوردیم مارشال ماکماهون رئیس جمهوری فرانسه بدیدن ما آمد نشسته
قدری صحبت داشتیم بعد از رفتن مارشال بکالسکه نشسته از در تروکادرو رفتیم تو اکسپوزیسیون
یعنی رودخانه سن در وسط است این طرف هم باغ است و باغچه گلکاری و قهوه خانه‌های متعدد و عمارات
چین و مصر و ایران و تونس و حوضها و آبشارها و فواره‌ها و تالار بزرگ کونسر که از زیر آن آبشار جاری
است و زیر دست آبشار حوضها و فواره‌هاست و در جنب تالار کالری و دالان است که اشیاء کهنه
قدیمه را اینجا گذاشته اند بعد از پل رودخانه که رد میشود باز خیابان و باغچه و فواره‌ها و غیره است از اینجا
داخل اصل اکسپوزیسیون میشود که در شان مارس ساخته اند از در تروکادرو الی دهن اکسپوزیسیون مسافت
زیادیست بقدر راه قصر قاجار تا در دروازه طهران از کثرت و ازدحام مردم نمیشد راه رفت جای
را تماشا کرد همه بنای اکسپوزیسیون از آهن و بلور است از هر ملت و دولت و مملکت متاع و آدم در
اینجا هست اگر بخواهم شرح تروکادرو و اکسپوزیسیون و ابنیه و قصور و فواره‌ها و آبشارها و باغچه‌ها و گلکاریهای
و خیابانها و چمنها و تماشائیها و صنایع عجیبه غریبه که کل دنیا و خرجی که در اینجا و این بناها و فراهم آوردن

این اسباب ساخته شده است با مردم متحمل شده اند و متاعی که کمپانی این بازار و صاحب این کار میبرد
و از جام و شیشه که در اینجا بچه وضع مهیا کنند و میبرند و وضع ذالانهای توی اکسپوزیسیون و جواهرات
نفیسه و اشیائی که از دو پول الی صد هزار تومان قیمت و ارزش دارد و غیره و غیره را بنویسیم
تفصیل بدهیم باید یک کتاب علیحده بقدر شاهنامه بدست گرفت تا مدتی که اکسپوزیسیون
برپاست همه روزه از صبح الی صبح روز دیگر متصلاً بنویسیم باز عشری از اعشار و اندکی از بسیار آنرا
هرگز نخواهیم توانست بنویسیم تا شخص بچشم خود نبیند محال است بتواند با خیال تصور بکند و تصور کند آنچه
کند و متصور سازد خلاصه با کمال خستگی مراجعت تا رسیدیم به ترکادرو در بیرون آن
حوض ساخته اند فواره و افشان غریبی دارد که با رتفاع زیاد آب افشان میبرد و در
باغچه ها و قهوه خانهای زیاد و ابنیه متعدده دارد و سوار کالسکه شده تشریف بمنزل آمدیم
از پاریس انشاء الله دیگر وقایع را روز بروز مفصلاً نخواهیم نوشت آن مطالب عمده است فقط
را مینویسیم این منزلی که ما داریم گراند هوتل است بسیار عمارت بزرگ عالی است ابنیه تقریباً هفتصد
اطاق و تالار و دیوانخانه دارد همیشه البته دو سه هزار نفر در اینجا غذا میخورند و میخوابند و صاحب این
است که هیچ معلوم نیست کیست و دیگر هم در اینجا منزل دارد و حضرات اینجا یک نفر نیست تقریباً که
گفتند کمپانی اینجا را بنا کرده است چه قدرها علاقجات و محرر و نوکر دارد و همه طاقها با اسباب و
جل است درها همه یکپارچه آینه یعنی بلور است و اطاقهای همه چهل چراغهای بزرگ
عالی دارد دیگر آن هوتل بسیار نزدیک است بگراند اپرا یعنی تماشاخانه بزرگ که نیپولیون بنا
کرده و هفت هشت کرور تومان خرج آن شده و تازه سه سال است که باتمام رسیده است هفته
سه شب تماشا میدهند و ساز میزنند تا امکان وصف آن بسیار است
و این تماشاخانه مبدا نیست که هیچ طرف را که نگاه بکنی بلوار

ساعت از شب گذشته بلا انقطاع بدون توقف صدای کالسکه‌ها که مختلف از سر چرخ و چرم
دائمی بوده‌است بزرگ یعنی کالسکه‌های کرایه دو طبقه که مملو از آدم است و رفت و آمد است صدای
عراده کالسکه آنی قطع نمیشود مثل رودخانه ایست که صدای آن بگوش میرسد از این عبور و مرور
کالسکه‌ها راه رفتن پیاده خیلی خطر دارد و هر روز چند نفر زیر [illegible]
[illegible] فوراً مرده بود در کوچه‌ها بجز صدای [illegible] کالسکه و عراده و صدای کالسکه‌چی [illegible]
[illegible] بگوش صدای لفظ ای مشتری میرسد و صدای شلاق [illegible] کالسکه‌چی‌ها
[illegible] خبردار که مردم که زیر عراده نمانند دیگر هیچ صدایی در این شهر شنیده نمیشود
حیرت و تعجب است که این همه مخلوق از سر چهار [illegible] آخرهای شهر کوچه‌ها [illegible]
[illegible] کوچک از احدی صدا بقاعده بلند نمیشود و ابداً کسی بلند حرف نمیزند [illegible]
[illegible] نشده نزاع نمیکنند کسی [illegible]
[illegible] منزل رشتال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پایین رفتیم از پل بنا گذشتیم به دست این پل که وسط تروکادرو و اسپوزیسیون است بسیار تماشا داشتیم آمد و شد
رود خانه سن در کمال صفا از زیر پل میگذرد کشتیهای کوچک بخار دائم در آمد شد است از طرفین رود خانه
که کوچه است کالسکه از زیر پل میگذرد کالسکه ها هم دائم در تردد است در جلو از درختها و بلندیهای جنگل
مودن پیدا است که راه آهن از شهر پورسائل و از آنجا بشهر از این پل این بلندی ها از توی جنگل میگذرد
و دود بخار آن مثل یک مار سفید پیچ پیچیده میرود و یک تر باز خط راه آهن دیگر هست که از آنجا هم کالسکه
عبور مرور میکند خلاصه رفتیم تا رسیدیم به توی دالانهای و قسمتهای اکسپوزیسیون که هر مملکتی محلی مخصوص
و قسمتی علیحده دارد از قسمتهای انگلیس و فرانسه و ژاپون و روس و نمسه و المان و بلژیکی و نیا و ایطالیا
و دول کوچک بلژیکی و نیا و غیره همه جا گذشته به قسمت ایران رسیده آنجا قدری نشستیم متاعهای خوب
داشت حتی آلات طرب ایرانی خاتم و غیره که از قراریکه میگفتند یکی از آن آلات و اسباب طرب را پنجاه
تومان خریده بودند زریهای اصفهان پارچهای یزد و کاشان و غیره و غیره قالیها و فرشهای
خوب متاع ایران خیلی در اینجا مرغوب است و بقیمت اعلی میخرند یک برده منفعت دارد دولت عثمانی
اینقدر متاع نفرستاده است هیچ جز بعضی پرده های نقاشی دولت عثمانی هم بواسطه حوادثی که در آن
مملکت رو داده است نه متاع نه آنچه نفرستاده است خلاصه شرح صنعت و صنایع و اشخاص مختلف را از
زن و مرد حتی سیاههای افریق و عربهای شامات و سیاههای جنوب بلژیکی نیا از زن و مرد اهالی جزایر اوسیانی
چینی و ژاپونی و هندی و غیره و غیره را هیچ نمیتوان نوشت و شرح داد بعد با کمال خستگی از
در قهوه خانه دوال بردن نشسته باز قدری راه پیاده رفتیم تا کالسکه رسیده سوار شده از در تروکادرو
و باغ الوالیده باغ وحش و حیوانات متعلق باسپوزیسیون است رفتیم به منزل ایلچی انگلیس لرد لیونس ایلچی ...
پرنس آرتور بحضور آمدند و کاغذ دست بسیر پادشاه ایطالیا سابق پادشاه اسپانیول بود
یکسال پادشاهی کرد بعد بخواهش خود استعفا نمود در همین مهمانخانه ما منزل دارد و بدیدن ما آمد

نامهٔ خسروان

هوشنگ

پور سیامک پسرزاده کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد و بسی نامه ور دانشوری نگاشته که یکی از آنها را جاویدان خرد گویند بهشت از آن را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی در آورده پدید آن نگارش نشانه ایست از نیروی دانش او پارسیان بر آنند که پیمبری داشته و از بسیاری دادگستری او را دادینا میپدند و این گروه نخستین بنام پادشاه دو بین است که پیشدادیان بینا سند برخی او را ایران نامند و این کشور را بنام وی خوانند پارس و زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان گویند او پس همپر اوست سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد و بهیم بر سر نهاد آهن از سنگ بیرون آورد و از آن ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور پینه از کوه کار نیکا در آورد و بر آبادی استخر که پایهٔ تخت بود بیفزود و دو شهر ساخت شوش و بابل اگرچه برخی بر آنند که بنیاد بابل از ضحاک است روزی جای نشین خود تهمورس را خواست گفت ای فرزند دلبند مرا ایستی لی و درستی پیمان وزیر کنی هوش بسیاری دانش تو امیدی بزرگ است پیداست که در نهاد تو نگارش دانائی هست آماده شهریاری پس از من تو ای اینک که تو بشنو که انستم و تو را به نگاهداری مردمان بر گماشتم این بگفت و بخمهٔ نیاکان خود شتافت و آن جا بگاه هنگام میکیل

جہان را پادشاہا زرا پیرو و لفت بپرستش یزدان پرداخت از اندرزہاے اوست [illegible]
جاویدان خرد ے فرماید و آن نامہ ایست کہ ہوشنگ نگاشتہ

اندرزہا

آغاز و انجام بود یزدان پاک است [illegible] ستایش [illegible]

آغاز شناخت ستایش پیشہ [illegible]

فرزانہ گشت کسے [illegible]

فرمود [illegible]

آزردہ [illegible]

[illegible] دانش [illegible]

[illegible]

[illegible] فرمود [illegible]

آن [illegible]

[illegible]

فرمود کہ [illegible] یزدان [illegible]

و داد و دانش [illegible] نیکوی [illegible]

دانش [illegible] جان [illegible]

بے [illegible]

و آسایش [illegible] گوشہ نشینی آزادی [illegible]

[illegible] ... است تو و

[illegible] ... ستایش کنند و نکوهش گسود [illegible]

[illegible] ... توانگری سپاسدار

[illegible] ... است از خسند اگر

[illegible] ... دادن و کالای بزرگ و

[illegible] ... بخشش بجا و از درویی بستن خود داری

[illegible] ... آنکه بفتن ... سالش

[illegible]

[illegible] ... باشی

[illegible] ... کردی

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... سپاه ... نیکو بنیاد و پیمان

[illegible] ... کرده باشند ... کشتکار پیروه

[illegible] ... سپاه ... بیشکرا ... پیشه بیست

[illegible] ... خسروان باید ... ستمگران ستم نکوکاری ... است

[illegible] ... آبادان یزدان را نشکیبا ... دانشوران ... داد و دهش ...

[illegible] ... آن ... زندگانی ... اندوهگین ... که یزدان فرستد

[illegible] ... بدترین اندوه ... خواستن ... این جهان گفته

سه چیز در گیتی خوشی است و سه چیز از دو ۱ شکیبائی بهر چه پیش آید ۲ اندوه روزهای فردا نخوردن ۳ شناختن
نیکوکاری ۲ رنج آزمندی ۳ خواستن از مردمان ۴ آرزو سه چیز است که پشیمانی آرد و فرمود چهار چیز
بخشایش است ۱ بنیاد نهادن ۲ زن خواستن ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن و چهار چیز رنج
است ۱ زن و فرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایه بد ۴ زن نافرمان - و سختیها سه چهار
است ۱ پیری و ناتوانی ۲ بیماری که در زاد بوم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوست
راه پیادگی - و گفته زن نیک آسائش مرد و آبادانی خانه و یاری دهنده به نیکوکاری است
فرمود کسی که نتواند چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت با زن کارزار کند و بیهودگی ها بنیاد
نهد و چاره او با نجام نرساند کشت کند و ندرود، سه چیز است که خردمندان بدانها خرسند شوند ۱ ناپایداری
جهان ۲ دیگرگون شدن آن ۳ رنجهائی او که چاره پذیر نیست - دو چیز است که فراموش نباید
کرد ۱ خدا ۲ مرگ - دو چیز است که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسی کنی ۲ بدی که کسی به تو کند -
نیز گوید نه بار دو بی نیاز توان شد و نه بخود آرائی جوان و نه بدارو تندرست - اگر تو را چهار
چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود ۱ نانی که از کار خود بدست آری ۲ پایداری در دوستی
۳ راست گوئی ۴ پاکدامنی - فرمود شش چیز در جهان کام ایست ۱ خوراک گوارا
۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان ۵ سخن راست ۶ دانش فراوان
فرمود فرومایه از آموزگاری به نگردد چنانچه از آهن پست شمشیر گران بها نتوان ساخت
نیز از وست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ اندوخته در هنگام گرسنگی ۲ خودداری در
خشم ۳ بخشش در تنگدستی - گوید خردمندان را چیز نیاید که امید نیست و چیزی را
که در خور خود ندانند نخواهند و کاری را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از نادانی
است ۱ خشم بی مایه ۲ بخشش بیجا ۳ رنج و رنجه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن

۵ راز گفتن با بیگانه ۶ نگهبان نیک در بارۂ مردم نیاز مودہ ۷ باور کردن سخن بے خردان۔
۸ بسیار گفتن در هنگامیکه سود نبخشد ـ فرمایش او است که هر کس به کنگاش کار کند همواره آسوده است ـ به دستے پادشاه مناز که نزدیکان او با تو دشمنی ورزند ـ فرمود پادشاه راستی نشاید چو او نگهبان کشور است ـ و شایسته نیست که نگهبان را دیگرے نگهداری کند ـ میفرماید در هیچ جا از پیمان گفتار دو مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است پس باید پرهیز از دشمن نمود چون اندیشه در کار دشمن خود نکنی اندیشه دیگران برای تو نشاید ۔

تهمورس

آنانکه پارسی از تازی شناسند دانند که تهمورس باطا و تا بزبان تازیان است چنانچه کیومرز و کیومرث ـ طهمورث نیز تهم مرز است ـ تهم در پارسی دلیر را گویند مانند تهمتن پس تهم مرز پهلوان زمین است پسر یا نبیرۂ هوشنگ بود برخے بر آنند که وے برادر زاده است و او را دیوبند بنامند پس از هوشنگ باورنگ شهریاری نشست و بنگهداری مردمان کمر بست بآیین کسے کار نداشت و مے گفت مردمان هر کیشے خواهند نگاه دارند به پیمان اینکه پا از راه درست کار بیرون ننهند پانصد سال پادشاهی کرد و پاید دستورے بود خردمند که به نیروے دانش و بزرگوارے منش سرآمد روزگار خویش بود پادشاه تهمورس دستور با آبادے کشور و نگهدارے لشکرے پرداخت چند تن از بزرگان بدستور رشک برده تخم دشمنی بپادشاه نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز سرکشی نمودند مے گفتند اگر چه پادشاه و دستور و نگاهدارے مردمان بماشند نشاید هوشنگ که پیری را بهانه ساخته گوشه گیری گزیده و باره برگردد و این رهش تازه را نیکو شمارد و پادشاه

ودستور با هنگ گردنکشان باشکری آراسته آمادهٔ کارزار شدند اگرچه سرکشان پشیمان شده پوزش خواستند تهمورس سخن ایشان نه پذیرفت و آنها را بسزا رسانید فرهنگیان برآنند که هوشنگ برادرزادهٔ خود تهمورس را در روزگار زندگانی خویش بجهان دیگر فرستاده بود. پس از گوشه‌گیری وی مردی پیدا شده چنین وانمود کرد که تهمورس و جانشین هوشنگ منم. این بود تنی چند از بزرگان سخن او را باور نداشته کین خواهی برخاستند در روزگار وی خشکسالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود تا از شبانگاه ناشتا خورش بامداد به درویشان دهند بنیاد روزه از آن روز شد گویند مرگ ناگهانی بزرگ پدید شد گروهی پیکر مردهٔ مانندهٔ وی را از چوب و سنگ و زر و سیم می‌ساخت و پیوسته در آن نگریست بت پرستی از آن روز پدید گشت و سپاهان او بنیاد نهاد و نشستنگاه آن شهر پارس است باید شکیبا شدن نیکوتر است از بسیار خواستن نیز فرموده پادشاه نیک اندیش باید که در خشم و بیزاری آن کند که در هنگام آشتی و پستی بانجام تواند رسانید. در فرمان نامه آورده که در گناهکاری را تهمورس فرمان بکشتن داد وی زبان بدشنام شاه و پادشاهان گشاده بود که چون مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برای آسایش دل من خواهد بود نه برای پاس آیین.

جمشید

نامش جم و چون رویش مانند تابش خورشید بود جمشیدش گفتند. تهمورس را فرزند نبود جمشید وی را برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و بزرگان پارس بر او گرد آمده با درنگ شهر پارس نشانیدند پیروزی روزگار وی

روزافزون بود هرچه به نیکوکاری می‌فزود یزدان مهر او را در دل مردمان بیشتر جای
می‌داد او در جوانی مانند پیران کاردیده بود به بنیاد آتشخانه بیفزود چنانچه از جقرک تا رانکو را
یکسره آبادان ساخت بنیاد سرای بلند پایه نهاد که تخت جمشیدش نامند و هنوز
برخی از آن بنیاد برپاست و چهره‌های نگاشته‌اش برجاست - جهانگردانی که از پارس
گذر کرده‌اند از دیدار آن نمایشها در شگفتند و نمونه روشنهای نیکو که اکنون درمیان مردم
است آنجا پدیدار است و چنان می‌نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه دیگران هنرمند
شوند پارسیان دانشور و هنرمند بوده‌اند چون آفتاب در نخستین خانهٔ بهار شد و روز و شب
برابر گشت در آن کاخ بنشست و زیردستان را بنوید دادگستری خوشنود کرد و بر آنها
زر و سیم افشاند و خویش بکامرانی پرداخت و آن روز را نوروز نام نهاد که هنوز پارسیان آن
جشن را برپا میدارند - **فیساغورس** یونانی در روزگار وی بوده ساز و آواز را
برای سرخوشی این شهریار از نو پدید آورد گویند باده در روزگار این پادشاه پیدا شد
چنین داستان کرده‌اند که جمشید انگور را بسیار دوست میداشت فرموده بود خمی
انگور فراوان ریختند تا در زمستان بخورد چون سر او باز کردند انگور را دگرگون و آب آن را
چندان تلخ یافتند که شاه او را زهر پنداشت و در پشت خم نوشت که زهر در این است
کنیزکی که به رنج سر گرفتار و از زندگی بیزار بود برای نابودی خویش در پنهانی از آن
بیاشامید در خواب شد پس از بیداری خود را از رنج رسته دید به شاه از سود آن آگاهی
یافته بنوشید تا رفته رفته زهر کشنده مانند آب روان آشامیده شده شهریار و گروهی که
پیرامونش بودند برای شادمانی پیوسته از آن می‌نوشیدند و آن را نوشدارو
نام نهادند داستان جام جم هنوز بر زبانهاست مردم را بچار بخش کرد [illegible]

(۲) جنگیان (۳) برزگران (۴) پیشه‌وران. داد بایستی هر بخشی سرکاران گماشت
که روز بروز از کردار ایشان ورای آگاهی دهند اندازه فرسنگ نیز از وست. گویند پیش از
جمشید گاه جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمی‌شد آیین تیغ و نیزه از وست کشتن
و رشتن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را به مردمان آموخت شناوری و فرو رفتن
در آب و بیرون آوردن مروارید نیز از وست. همه نویسندگان بر آنند که یزدان پرستی را از
دست داده خود را خدا خواند. پارسیان را چنین گمانی نیست. گویند جمشید [illegible]
فرزانه از مردم زیردست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا جاودانی و هیچ مرگ
بدانها نیاید. مردم چندی بهمین پیمان خود بودند. انجام پیمان شکستند گنه‌کاری
کوشیدند یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک
ستمگار را بر ایشان برانگیخت تا خون آنها بریخت. گویند هفتصد سال پادشاهی کرد راست
این سخن را یزدان می‌داند. نویسندهٔ چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران
پارس گفتگو می‌کند بر آنست که جمشید همان پیغمبری است که تازیان سلیمان دانند.